



نبض زمان

مجموعه‌ی اشعار

سید کمال الدین کمال رُتاقی

خزان ۱۴۰۳ خورشیدی

شهر دوشنبه / تاجیکستان

نبض زمان (مجموعه‌ی اشعار)

- شاعر سید کمال‌الدین کمال رُستاقی
- ویراستار دوکتور میرزا محمد روستایی
- مهتمم استاد غلام‌الدین کلانتری
- حروف نگار دوشیزه خدیجه میهن دوست
- برگ آرا فرزاد احراری
- ناشر مرکز مطالعات فرهنگی میهن
- نوبت چاپ اول، خزان ۱۴۰۳ خورشیدی
- شمارگان ۱۰۰۰ جلد
- ارتباط با شاعر +۹۹ ۲۹۱۹۵۰۳۳۳۳

■ حق چاپ این اثر برای مؤلف محفوظ است.

۵۳	نقاب غنچه
۵۳	بساط نیستی
۵۴	سیل خون
۵۵	بار ستم
۵۶	ملت بی‌روزگار
۵۶	شب تیره
۵۷	افسانه‌ی دل
۵۸	رنج خیال
۵۹	توسن بیداد
۵۹	بازار سنبل
۶۰	نخل بهار
۶۱	بیداد اغیار
۶۲	زندگی
۶۳	دست غیر
۶۳	کلبه‌ی غم
۶۴	دیار غم
۶۵	افسوس
۶۶	شهر درد آلود
۶۶	تنور خصم
۶۷	دامگاه
۶۸	درِ غم
۶۹	قطره‌ اشک
۷۰	عاشق بیچاره
۷۰	غزل تازه

فهرست مندرجات مجموعه‌ی شعری سیدکمال‌الدین کمال زیرِ نام نبض زمان

■ ■ ■

یادداشتی بر مجموعه‌ی شعری	
سید کمال‌الدین کمال زیر نام	
«نبض زمان»	۱۵
تقریظ	۲۰
تقریظ	۲۵
نظری کوتاه بر مجموعه‌ی شعری	
«نبض زمان»؛	۳۰
سروده‌ی شاعر درد آشنا؛ سیدکمال‌الدین	
کمال رُستاقی	۳۰
تقریظ	۴۳
مقدمه‌ای به قلم شاعر	۴۵

■ ■ ■

مناجات	۴۹
پادشاه جهان	۵۰
شافع روز جزا	۵۱
مزرعه‌ی امید	۵۲

۹۱	فصل شباب	۷۱	طره‌ی گیسو
۹۲	باغ رضوان	۷۲	غزال ختن
۹۲	نقش جهان	۷۳	باغ حُسن
۹۳	قلمرو یأس	۷۴	پیک هاتف
۹۴	برق حسن	۷۵	زمین دل
۹۵	ستمکده	۷۵	درد وطن
۹۶	کشور ویران	۷۶	سرو روان
۹۷	نخل امید	۷۷	خیمه‌ی اقبال
۹۸	دست مروت	۷۸	استقبال ناز
۹۸	نور شفق	۷۹	لب میگون
۹۹	طاق ابرو	۷۹	آرام جان
۱۰۰	چشم عقل	۸۰	شب تاریک
۱۰۱	نخل خزان	۸۱	خون مژه
۱۰۲	پیغام بهار	۸۲	غزال وحشی
۱۰۳	خشم زمان	۸۲	لشکر طاغوت
۱۰۴	افسانه‌ی عشق	۸۳	آرمان میهن
۱۰۵	سودای عشق	۸۴	دیده‌ی گریان
۱۰۵	ترک فرمان	۸۵	محنت دنیا
۱۰۶	تیر نگه	۸۶	موج لاله
۱۰۷	عنان عشق	۸۷	گل رخسار
۱۰۸	شور آزادی	۸۷	پرچم صلح
۱۰۸	مایه‌ی امید	۸۸	سیلاب خون
۱۰۹	جام عشق	۸۹	بساط فتنه
۱۱۰	شب تنهایی	۹۰	عنان تمکین

۱۳۰	عاقبت	۱۱۱	نبض حیات
۱۳۱	سراغ مطلب	۱۱۲	فروغ دهر
۱۳۱	سرو دلجو	۱۱۲	دام غم
۱۳۲	تاجیکستان	۱۱۳	جفای چرخ
۱۳۳	گل رخسار	۱۱۴	آشوب زمان
۱۳۴	مشت ستمگر	۱۱۵	چرخ فلک
۱۳۵	عارض تابنده	۱۱۶	چهره بی مثال
۱۳۵	زورق بشکسته	۱۱۷	چشم مخمور
۱۳۶	نرگس جادو	۱۱۷	جهان سرکش
۱۳۷	تسلط و قدرت	۱۱۸	خنده ی گل
۱۳۸	گل احساس	۱۱۹	درد دل
۱۳۹	قلب غمناک	۱۲۰	زندان غم
۱۳۹	هوای وصل	۱۲۱	شرار عشق
۱۴۰	پیک صبا	۱۲۱	زلف مشکین
۱۴۱	سینه ی تنگ	۱۲۲	آینه ی حسن
۱۴۲	شام هجران	۱۲۳	مزرعه ی هستی
۱۴۳	غم دنیا	۱۲۴	شام هجر
۱۴۳	گل رخسار	۱۲۴	گنج دیرینه
۱۴۴	جشن آل سامان	۱۲۵	دهکده
۱۴۵	سینه ی تنگ	۱۲۶	شیشه ی دل
۱۴۵	طرز سخن	۱۲۷	دفتر غم
۱۴۶	ابنای زمان	۱۲۸	گذشتنی ست
۱۴۷	تهی دستی	۱۲۹	خانه ویرانی
۱۴۸	سواد شب	۱۲۹	راه عشق

۱۶۸	جهان فانی	۱۴۹	دام پنهان
۱۶۹	زلف مشکین	۱۵۰	دنیای تلخ
۱۷۰	رنگین کمان	۱۵۰	بار چرخ
۱۷۰	شهر دوشنبه	۱۵۱	خرمن سنبل
۱۷۲	فتنه	۱۵۲	پرتو حسن
۱۷۲	زورق بشکسته	۱۵۳	وطن دوستی
۱۷۳	تنور غم	۱۵۳	جنون خصم
۱۷۴	نخل امید	۱۵۴	رنج وطن
۱۷۵	پای گل	۱۵۵	فیض بهار
۱۷۶	خاک شوره	۱۵۵	دوشنبه، شهر دل آرا
۱۷۶	فراق روی	۱۵۷	بازار سنبل
۱۷۷	قافله‌ی عمر	۱۵۷	زندان غم
۱۷۸	باغ گل	۱۵۸	داغ حسرت
۱۷۹	دیده‌ی شیدا	۱۵۹	هنگامه‌ی دل
۱۸۰	خزان بوستان	۱۶۰	احساس لثیمان
۱۸۰	آهنگ نیسان	۱۶۱	عطر گیسو
۱۸۱	باغبان بی‌خرد	۱۶۲	یار تند خو
۱۸۲	اقتدارکاذب	۱۶۳	کشور دل
۱۸۳	هجر پریوش	۱۶۳	به اقتفای شعر سعدی (رح)
۱۸۴	بنای کهنه	۱۶۴	هجوم غصه
۱۸۴	عالم گیتی	۱۶۵	شور عشق
۱۸۵	مزرعه‌ی امید	۱۶۶	دل دیوانه
۱۸۶	قلب مجروح	۱۶۷	در انتظار وطن
۱۸۶	نام نیکو	۱۶۷	عظمت انسان

۲۰۶	میزان عمل	۱۸۷	ناز حسن
۲۰۶	طره‌ی مشکین	۱۸۸	زخم دل
۲۰۷	جاده‌ی غفلت	۱۸۹	لوا‌ی ظلم
۲۰۸	سنگ جفا	۱۸۹	نرگس خمار
۲۰۹	قامت دلجو	۱۹۰	ابر تگرگ
۲۱۰	فیض بهار	۱۹۱	نرگس جادو
۲۱۰	بت خوبان	۱۹۲	تخم غضب
۲۱۱	رنج وطن	۱۹۲	خاک وطن
۲۱۲	دود آه دل	۱۹۳	باغ هوس
۲۱۳	شام تیره	۱۹۴	آه یتیمان
۲۱۴	سرو ناز	۱۹۵	مشت جیره خوار
۲۱۵	پیک صبا	۱۹۶	شب تیره
۲۱۵	زنجیر استعمار	۱۹۶	راه سعادت
۲۱۶	شرح خامه	۱۹۷	گلشن عمر
۲۱۷	شمع خاموش	۱۹۸	کاخ ستم
۲۱۸	تطبیق عدالت	۱۹۹	جشن بهاران
۲۱۹	میدان نبرد	۲۰۰	صورت زیبا
۲۲۰	سرو روان	۲۰۰	میله‌ی روستاق
۲۲۱	سیلاب خون	۲۰۱	عروج کهکشان
۲۲۱	بزم غم	۲۰۲	قبای هستی
۲۲۲	رخسار زیبا	۲۰۳	غم میهن
۲۲۳	باد خزان	۲۰۳	دهکده
۲۲۴	ممنوع	۲۰۴	طنطنه‌ی بهار
۲۲۴	هاله‌ی رخسار	۲۰۵	جلوه‌ی لقاء

۲۴۴	اشک غم	۲۲۵	مهر پسر
۲۴۵	هنگامه‌ی حسن	۲۲۶	رنج و غم
۲۴۶	آتش جنگ	۲۲۷	سبوی عشق
۲۴۶	وصل یار	۲۲۷	کندوی عسل
۲۴۷	فریاد و ناله	۲۲۸	علم و دانش
۲۴۸	دیدن گل	۲۲۹	وصل گل
۲۴۹	حسن دل آرا	۲۳۰	خون حسرت
۲۵۰	غمزه‌ی مرگان	۲۳۱	دل غمناک
۲۵۰	سرو دلجو	۲۳۱	جامه‌ی غفلت
۲۵۱	پنجه‌ی تصویر	۲۳۲	مرغ اسیر
۲۵۲	راز محبت	۲۳۳	عشق و محبت
۲۵۳	رخساره‌ی ماه	۲۳۴	کشور ویران
۲۵۳	ورطه‌ی زمان	۲۳۵	حریم باغ
۲۵۴	بساط ناز	۲۳۵	کاشمر
۲۵۵	دل شکسته	۲۳۶	تاج سر
۲۵۶	خاک نیستی	۲۳۷	قلب حزین
۲۵۷	عمر گرانمایه	۲۳۸	ساغر گلرنگ
۲۵۷	دیار فیض	۲۳۸	هوای وصل
۲۵۸	غم فردا	۲۳۹	اندوه غربت
۲۵۹	دوستی اغیار	۲۴۰	باغ دل
۲۶۰	دکه‌ی تاریک	۲۴۱	دامن میهن
۲۶۰	سوز نهان	۲۴۱	زخم کهنه
۲۶۱	راز خلوتگه	۲۴۲	یاد وطن
۲۶۲	کوی وصل	۲۴۳	رسم خود کامگی

۲۸۲	نخل تر	۲۶۳	دام عنکبوت
۲۸۲	قرص ماه	۲۶۴	شام ظلمت
۲۸۳	آیین دَدان	۲۶۴	شام حرمان
۲۸۴	گنجشک	۲۶۵	عالم دل
۲۸۵	روزگار تیره	۲۶۶	کاشانه‌ی عشق
۲۸۶	بازار هوس	۲۶۷	حال زار کابل
۲۸۶	هاله‌ی رخسار	۲۶۷	شکار دل
۲۸۷	شب تار	۲۶۸	بند فسون
۲۸۸	گل آرزو	۲۶۹	مهر و وفا
۲۸۹	درد و اندوه	۲۷۰	خیال مه
۲۸۹	غزال عشق	۲۷۰	شبِ خیال
۲۹۰	ملک پریشان	۲۷۱	بیداد زمان
۲۹۱	دامن دشت	۲۷۲	سرو و سمن
۲۹۲	خشم پاییز	۲۷۲	مادر؛ گل زندگانی
۲۹۲	محنت گردون	۲۷۳	قصه‌ی دل
۲۹۳	حدیث میهن	۲۷۴	نرگس جادو
۲۹۴	جلوه‌ی مهتاب	۲۷۵	کشور درد آباد
۲۹۴	اشک غم	۲۷۶	موج عشق
۲۹۵	جام هستی	۲۷۶	برق نگاه
۲۹۶	شعله‌ی روی	۲۷۷	اندیشه‌ی دیدار
۲۹۷	مهر عشق	۲۷۸	اشک چشم
۲۹۸	دیار دل	۲۷۹	ماجرای تلخ
۲۹۹	دامان پاک	۲۸۰	نقش خیال
۳۰۰	صفحه‌ی دل	۲۸۱	تنور گرم

۳۱۸	هوای عشق	۳۰۱	مژگان نمناک
۳۱۹	ملت پاشان	۳۰۱	شرح فراق
۳۲۰	جلوه‌ی گلزار	۳۰۲	دامن صحرا
۳۲۱	مژگان نمناک	۳۰۳	انعام خدا
۳۲۱	نغمه‌ی جانسوز	۳۰۴	ناوک مژگان
۳۲۲	باده‌ی گلگون	۳۰۴	دامن کهسار
۳۲۳	ذوق عبادت	۳۰۵	دام تظلم
۳۲۳	آتش عشق	۳۰۶	خلوت دل
۳۲۴	راه انتظار	۳۰۷	بخت نارسا
۳۲۵	کشور دل	۳۰۷	حریم دوست
۳۲۶	باغ دل	۳۰۸	فرش راحت
۳۲۶	آیین زمان	۳۰۹	بساط پرنیان
۳۲۷	فکر رستگاری	۳۱۰	نظام خام
۳۲۸	نخل خشکیده	۳۱۰	قرنطین
۳۲۹	طلایه‌ی جمشید	۳۱۱	شرح گیسو
۳۲۹	بزم هوس	۳۱۲	مرقد بیدل
۳۳۰	بزم قدح	۳۱۳	تصویر دوشنبه
۳۳۱	دل بی قرار	۳۱۳	بیگانه خو
۳۳۲	محیط ویران	۳۱۴	عرصه‌ی آبادی
۳۳۳	ای وطن	۳۱۵	درد وطن
۳۳۳	رسم وفا	۳۱۶	طبیعت الهی
۳۳۴	گل رخسار	۳۱۶	شب یلدا
۳۳۵	دل آشفته	۳۱۷	سختی ایام
۳۳۵	گیسوی مشک	۳۱۸	الم دل

۳۵۵	گل نیسان	۳۳۶	جلوه‌ی جهان
۳۵۶	بزم چمن	۳۳۷	تیغ ابرو
۳۵۷	شمشیر جفا	۳۳۸	جبر زمان
۳۵۸	غمخانه	۳۳۸	زندان غم
۳۵۹	سروش الفت	۳۳۹	استقبال ناز
۳۶۰	معنی زندگی	۳۴۰	آتش غم
۳۶۱	چشم انتظار	۳۴۱	طوفان غم
۳۶۱	جاده‌ی اوهام	۳۴۱	چشم مخمور
۳۶۳	خیال کشور زیبا	۳۴۲	لشکر غیر
مخمسی بر غزل ابوالمعانی میرزا		۳۴۳	ساقی
۳۶۶	عبدالقادر بیدل (رح)	۳۴۴	دل غم دیده
۳۶۸	مخمسی بر غزل بیدل (رح)	۳۴۵	سوز دل
۳۶۹	ای میهن	۳۴۵	گیسوان سیاه
۳۷۱	خطه‌ی دوران	۳۴۶	دلربایی
۳۷۳	سرزمین نامراد	۳۴۷	قصر دل
۳۷۴	ماه من	۳۴۸	حریم دل
۳۷۷	رباعیات	۳۴۹	در سوگ وطن
۳۸۱	دو بیتی‌ها	۳۴۹	گلشن دل
۳۸۳	شبه چهارپاره	۳۵۰	سودای فراق
۳۸۸	باز آ	۳۵۱	شام وصل
		۳۵۲	شوخ پریزاد
		۳۵۳	بت خوبان
		۳۵۴	دهر ویرانه
		۳۵۴	حرف محبت

یادداشتی بر

مجموعه‌ی شعری سید کمال الدین کمال زیر نام «نبض زمان»

نبض
زمان



۱۵

شعر و ادب، هنریست دیرین، مقوله‌ایست دلنشین و هدیه‌ای است ارزشمند که همواره شارح احوال، احساسات درونی و تجلی بخش امیال و آرزوهای انسانی بوده و اساساً به وسیله‌ی آن، یک مقطع تاریخی حیات انسانی و چگونگی حالات زندگی مردمان همان دوره، فهم و درک می‌شود.

از جانب دیگر، شعر و ادبیات (این غذای روح و چاشنی زندگی)، در همه اعصار بخشی از زندگی بوده و یگانه شکل و قالب ادبی است که در همه لحظات و اتفاقات زندگی (چه تلخ و چه شیرین) مدام تسکین دهنده و تسلی بخش خاطر آدمی به شمار رفته است.

از این رو لازم است به این هنر زیبا و متعالی و به سرایشگران ارجمند آن، توجه و حرمت گذاشته شده و در حفظ و اشاعه‌ی آثارشان، سعی و تلاش صمیمانه صورت گیرد.

رساله‌ی شعری را که هم اکنون گردآوری و تدوین یافته، سروده‌ای شاعر خلیق، خاکسار و روزگار دیده‌ی است که تا هنوز به دلایل

نامعلومی (خود و آثارش)، از نظرها دور و مکتوم مانده است. این سراینده که (به گفته و تعبیر خودش)، خود را شاگرد و جوینده‌ی کوچک سِلک شاعران و رهرو و تعقیب کننده‌ی محتاط راه ادیبان و سخن‌سرایان می‌داند، سید کمال‌الدین کمال نام دارد و از شهرستان روستاق ولایت زیبا و باستانی تخار می‌باشد. اوست که با روح زلال و اندیشه‌ی پاکش، در مواجهه با رویدادها و حوادث گوناگون می‌سروده، کتمان و مخفی می‌نموده و حتی المقدور آن را مکشوف و عیان نمی‌ساخته است.

آنجا که شعراً و ادبا، قلب‌تپنده، فریاد بلند، مترجم خواست‌ها و آرزوها و داعیه‌دار عدالتخواهی‌ها و حق‌طلبی‌ها به شمار می‌رود، بدان سبب است که آنان، دل رقیق، روح حساس و طبع نازک و ظریفی دارند و بیشتر از دیگران از رویدادها و نابسامانی‌های محیط زندگی‌شان تأثر می‌پذیرند؛ از همین رو، همواره دیده شده که شرایط و مناسبات حاکم بر زندگی، رخدادها، تحولات و حتی اسباب زندگی و حالات روحی و روانی خود شاعر، بر اشعار و آفرینش‌های ادبی‌اش سایه افکنده است؛ اما در اینجا انگیزه‌ی بروز کلام را نباید فراموش کرد، چون شگفتن قریحه‌ی شعری و خلاقیت و ذوق هنری در افراد، به مقدمات تهییج کننده و انگیزاننده‌ای نیاز دارد تا این که، قدرت و توانایی ابداع و آفرینش را در وجود آنان ایجاد نماید؛ مثلاً به فرموده‌ی آقای کمال (صاحب این اثر):

«... پس از مشاهده‌ی صحنه‌ای غم‌انگیز لت و کوب پسر بچه‌ی کراچی دار در سرک کلوله پشته‌ی کابل، وسیله‌ی شخص

زورمند که سوار بر ماشین گران قیمتی بود، قلبم جریحه دار شده
و با نفوذ جرقه‌ی در وجودم، برای نخستین بار این نکات موزون به
ذهنم نقش بست، به زبانم جاری و به خامه‌ام رقم خورد...»
این هم مصراعی از آن:

کشور ویرانه‌ام روزی توان خواهد گرفت
در فضای صلح و آزادی مکان خواهد گرفت
پنجه‌ی مستضعفان دارد به فردای وطن
توسن مسند نشینان را عنان خواهد گرفت
بشکند روزی طلسم زورمندان در وطن
ملت ما کیفر از آدم کشان خواهد گرفت
گر وزد طوفان آه مستمندان یک شبی
ظلمت شبهای تار از آسمان خواهد گرفت

بعضی
زمان



بعضی
زمان

از همین رهگذر می‌گویند - شعری که از نفس اجتماع و عمق
آرمان‌های خلق الهام نگیرد و ممزوج با درد و آلام مردم نباشد و
تصویر مشخصی از پهلوه‌ای مختلف حیات جامعه را ارائه ندهد،
کدام مفیدیتی بحال نسل امروز و فردا خواهد داشت و کمکی هم
به اعتلای نام سراینده، نخواهد کرد. اهمیت شعر و ادب واقعی
گویندگان، زمانی آشکار می‌شود که او بخوبی بتواند، چگونگی
حالات و اوضاع اجتماع زندگی‌اش را به امانتداری انعکاس داده
و هم‌پای ایجادیات سایر ادبا و نویسندگان صادق و هدفمند،
این فرآورده‌ها و بضاعت‌ها را به سلسله‌های بعدی انتقال و آنان را
رهنمایی و مشعل‌داری نمایند.

مجموعه‌ی فعلی دستداشته‌ی مان که برخواسته از تجارب زندگی ناهموار و پُر پیچ و خم و ناشی از استعداد ذاتی و خدا داد آقای کمال است، مسایل متنوع اجتماعی، سیاسی، آموزشی، ادبی، غنایی و عاطفی را در بر دارد و شایسته و لازم می‌نمود تا این سروده‌های نغز که در حالات و شرایط خاص و مناسبت‌های مختلف سروده شده است، جمع‌آوری و تدوین می‌گردید... این وظیفه را هرچند سنگین، این جانب بر عهده گرفتم و خوشبختانه که آنرا تا این مرحله‌ای از کار رسانیدیم.

آری، من اشعار آقای کمال را بطور متناوب بدست آورده و طی مدتی آن را، از نظر نوشتاری، تعدیل واژه‌ها، انتظام وزن و تا حدّ ایجاد تعادل در متن، ویرایش و تهذیب و تنقیح نموده، آماده و مرتب به مرحله‌ی فعلی‌اش نمودیم.

از این بررسی تا آنجاء که بدست آوردیم، سروده‌های آقای کمال عمدتاً در شکل و قالب غزل و در اوزان مختلفه‌ی عروضی بوده و جنبه‌ی غنایی و عاشقانه در آن، از همه بیشتر و برجسته‌تر است و البته در کنار آن، موارد و مضامین گوناگونی چون: محبت به وطن و رنج دوری از آن، حالت ناهنجار و درد محرومیت و بیچارگی مردم، تقبیح مداخلات و توطئه‌های بیگانگان، نفاق و اختلافات درونی، بی‌عدالتی‌ها، قانون‌شکنی‌ها و تا سطح برخوردها و موضعگیری‌های انتقادی، اعتراضی و پرخاشگرانه، در اشعارشان بازتاب یافته است و همچنان با وصفِ که آفرینش‌های وی بدور از تعقیدات بوده و از روانی، سلاست و شیوایی برخوردار است، با آنهم احساس و عواطف پاک و سترده، عناصر معنوی،

ترکیب‌ها و آرایه‌های هنری و صناعات بدیعی در خلال و بافت و ساختارهای آن حضور ملموس و مشهودی دارد....

من به این یادداشت گذرا تا این حدود بسنده نموده و تحلیل جوانب و زوایای دیگر این اثر ادبی را می‌گذاریم به استادان عرصه‌ی ادبیات تا با ورود در این مجموعه، روی انواع شعر، ساخت و ترکیب، موضوع و مندرجات، زبان و سبک بیان، خصوصیات بدیعی، اوزان عروضی و هم بالای نقاط ضعف و قوت و سایر میانه‌ها و ویژگی‌های اشعار ایشان، ابراز نظر بفرمایند. ضمن تشکر از دوشیزه‌ی فرهیخته (خدیجه میهن‌دوست) بابت حروف‌نگاری و تنظیم و جمع‌بندی اشعار و نقش‌شان در ایجاد سرعت و پیشرفت کار، اینک فراهم آمدن و چاپ این مجموعه‌ی شعری را به جناب آقای کمال، ارباب دانش و جامعه‌ی ادبی و فرهنگی کشور، خجسته باد گفته و توفیقات افزون‌تری را برای این شاعر با احساس وطن‌آرزومندیم.

۱۹

۱۹



۱۹

دوکتور میرزا محمد روستایی

عضو مرکز زبان‌ها و ادبیات اکادمی علوم افغانستان

تقریظ

ما از شهر باستانی رُستاق (ولوالج) ولایت تخار، شاهد بروز بعضی از دانشمندان در گذشته و دوران معاصر هستیم. از جمع آنان به دو چهره بزرگ و معروف می‌توان اشاره کرد. یکی از آن دو، عبدالحکیم ولوالجی و دیگر عبدالحی آرین پور ولوالجی (رُستاقی) است. غیر از این‌ها هستند نویسندگان و شاعران دیگر که نامشان گرمی باد. در پهلوی ایشان اینک مرد دیگری نیز قامت برافراشته و به سرودن اشعار دست یازیده است. این شخص سیدکمال‌الدین کمال رستاقی است که مجموعه اشعار خود را به نام «نبض زمان» ترتیب و تنظیم نموده است و می‌خواهد این مجموعه را به چاپ برساند.

در این مجموعه اشکال مختلف اشعار را می‌خوانیم، از قبیل: غزل، مثنوی، دوبیتی، چهارپاره، رباعی و مخمس. در میان این اشکال غزل به تعداد بیشتر است. به همین مناسبت ما کمال را شاعر غزل‌سرا می‌توانیم انگاشت. غزل کمال مانند سایر اشکال شعری دارای مواصفات زیبا هستند، او با توانمندی در سرودن آن‌ها انهماک ورزیده است. زبان اشعار کمال در مجموع

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین



و علی بن ابی طالب

فاخر است. او توانسته از گنجینه زبان فارسی دری تک واژه‌ها و گروه واژه‌ها را بگزیند و آنها در محورهای هم‌نشینی و جانشینی توانمندانه به کار ببرد. به این مثال توجه می‌کنیم:

شرر خیز است موج زندگی از بس تپیدن‌ها
بود مشکل به ساحل کشتی غم را کشیدن‌ها
مزن لبخند با رویای باغ و بوستان ورنه
که تاراج خزان گل می‌شود از لب کشودن‌ها

در این چهار مصراع واژه‌های فخیم به کار برده شده است. ترکیب‌های «شررخیز»، «موج زندگی»، نمایانگر یک حالت تبیینی است که در ما احساس عجیبی را القا می‌کند.

یا «به ساحل کشیدن کشتی غم»

ما می‌توانیم با تأیید بعضی از نظریه‌پردازان ادبی، کاربرد درست کلمه‌ها را و تأثیرگذاری آن‌ها را در ایجاد شعر، «رستاخیز کلمه» بگوییم. در زبان روز مره باید واژه‌ها به نحوی به کار برده شوند که توجه خواننده را جلب کنند. باید در شعر، یک کلمه برای افاده درست مطلب، در جایی قرار بگیرد که سبب رستاخیز دیگر کلمه‌ها شود. ما واقعیت این امر را در نحوه کاربردی کلمات اشعار کمال می‌بینیم. متوجه شویم به این بیت دیگر:

دلا آسوده زین راه خطر بی‌اعتنا مگذر

کجا ایمن بود این جاده تا منزل رسیدن‌ها

به راستی کسی که از راه پر خطر عبور می‌کند. باید دقت

داشته باشد تا دچار کدام مشکل نشود. به خاطر اینکه تا به منزل رسیدن، این جاده ایمن نمی باشد. برای بیان این مطلب کمال کوشیده است هر کلمه را در جای مناسب آن به کار ببرد. کمال مجموعه شعری خود را با حمد باری تعالی و نعت رسول اکرم ﷺ شروع کرده و این روش به این مجموعه ابهت و برازنده گی بخشیده است:

الهی از کرم بخشا من چون روسیاهی را
منور کن به قلب تیره ام نور خدایی را

یا:

السلام ای فخر عالم ای حبیب کبریا
شافع میدان حشر و امتان را رهنما
السلام ای پادشاه عالم کون و مکان
مظهر نور نبوت ای محمد مصطفی

این مجموعه از لحاظ احتوای مضمون های متعدد، برازنده گی خاصی دارد. مثلاً درباره تأثیر «سوز آه مستمندان» و «ریختن خون بی گناهان» گفته است:

سوز آه مستمندان بی خبر گیرد ترا
سیل خون آلوده چشمان تر گیرد ترا
بارها گفتم که خون بی گناهان را مریز
خون ناحق از گلو تا فرق سر گیرد ترا

موضوعات عشق و دل بستن به زیبایی در این مجموعه به

وفرت آمده است:

نقاب از چهره بالا کن بیفشان زلف و کاکل را
به نیم یک تبسم بشکنی بازار سنبل را
یا:

به یاد لاله رخساری دل از خود رفته است امشب
زباغ حسن خوبان نوبت گل چیدن است امشب

درباره وضع وطن نیز اشعار والایی سروده است:

افسوس که آغشته به خون شد وطن ما
پامال ستم شد گل و باغ و چمن ما
تاراج نمودند همه زین خطه ویران
بردند به خود ثروت ملک کهن ما

نظ

زلف



نظ

کمال مثنوی‌ها و مخمسات زیبایی دارد. چند مخمس بر غزل
ابوالمعانی بیدل دارد که بسیار برازنده هستند از نگاه سخن‌آرایی
کمال نیز بسیار توانمند است. جمال‌شناسی شعر او می‌تواند
بسیاری از زوایای دقیق آرایش‌های ادبی را نمایان سازد.

کاربرد آرایه ادبی چون تشبیه، استعاره، مجاز، کنایه و امثال
آنها دلالت بر این دارد که این شاعر کوشیده است که اشعارش
را به نحو شایسته بیاراید. سبک او همسان قدماست. چند غزل
به سبک بیدل دارد که بسیار شیوا هستند و از سعدی شیرازی
اقتفایی کرده است. من می‌اندیشم اشعار کمال مزین به همه
مواصفات زیبا آفرینی است و از لحاظ محتوا، موضوعات رهنمون

دهنده‌یی را افاده کرده است. بنابراین اشعار او در مسیر گسترش شعر فارسی دری به نوبه خود تأثیرگذار است. اگر مجموعه اشعار او به زیور چاپ آراسته شود، یک امر سودمند می باشد برای سیدکمال الدین کمال در سرودن اشعار موفقیت بیشتر خواهانم.

پوهاند دوکتور عبدالقیوم قویم
استاد دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه کابل



تقریظ

(شعر کمال در آیینہ ی اوزان عروضی)

وزنِ هر شعر با پیام و مضمون آن مرتبط است، و آنچه در پیوندِ وزن و محتوای شعر تأثیر دارد، هم بحرهای عروضی و هم عوامل دیگری مانند: «سبکی و سنگینی» و «شتاب و کندی» اوزان هستند. و همین ویژه گی است که رابطه وزن و محتوا را در شعر آشکار می سازد.

هر شعری بسته به محتوا و حالت عاطفی اش با وزن خاصی مطابقت دارد. به عبارت دیگر شاعر از میان اوزان شعر، وزنی را که با محتوا و حالت انفعالی شعر هماهنگ باشد برمیگزیند. این انتخاب بیشتر آگاهانه نیست به این صورت که ابتدا شاعر محتوای شعرش را در نظر بگیرد و سپس وزنی را که با آن مناسب است انتخاب کند، بلکه محتوای شعر با وزنش به شاعر الهام می شود و در این مورد ارسطو چنین گفته است: «... در واقع همان طبیعت موضوع است که ما را به انتخاب وزن مناسب هدایت می کند.» و به گفته سیروس شمیسا: «... وزن در خون شاعر است...». شعر راستین چون از دل شاعر می جوشد، بی دخالت

و آگاهی او، وزنی مناسب و طبیعی خود را می‌یابد، اما آنجا که شاعر مضمون می‌سازد و وزن انتخاب می‌کند، ممکن است در انتخاب وزن مناسب، دچار خطا نیز بشود.

دامنهٔ اوزان شعر فارسی بسیار وسیع است و وزن درین زبان انواع متعدد و گوناگون دارد و هریک از آن اوزان برای بیان یکی از حالات عاطفی شاعر متناسب است. شاعر امروز باید از این همه امکانات که در انتخاب وزن برای او موجود است آگاه باشد و بتواند در هر مورد از آن‌ها به بهترین وجه استفاده کند. به گفتهٔ دکتر خانلری؛ شاعر باید همهٔ انواع وزن را بشناسد و بداند که هر وزن، برای بیان چه نوع مطلبی مناسب است؟ سخنورانی که شعر دلنشین دارند همیشه در انتخاب وزن مناسب دقت بسیار داشته‌اند. وزن‌های تند و ضربی برای بیان شور و شوق و هیجان مناسب است مانند: مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن (بحر رجزمثن مطوی مخبون)

وہ کہ جدا نمی‌شود، نقشِ تو از خیال من
تا چه شود به عاقبت، در طلب تو حال من!

(سعدی)

اما وزن‌های سنگین و آرام را، شاعران بزرگ لطیف طبع برای بیان تأثر و آرزو به کار برده‌اند:

(بحر هزج مثنیٰ سالم)

به میزگان سیاه کردی، هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت، هزاران درد برچینم



الا ای همنشین دل، که یارانت برفت از یاد
مرا هرگز مباد آندم، که بی یاد تو بنشینم
(حافظ)

(بحر رمل مثنی‌سالَم)
دیر گاهی شد کز این کانون شراری بر نخیزد
از میان گرد صحرا شهسواری بر نخیزد
شد سترون مادر دهر و زپا افتاده‌گان را
پای مردی، دست‌گیری، غم‌گساری بر نخیزد
نیست گریستم که خواهد کیفر خون سیاووش
آه از این میدان چرا اسفندیاری بر نخیزد؟

(واصف باختری)

در نظر گرفتن نوع شعر و رعایت حالات عاطفی اوزان و انطباق
آن با مفاهیم و معانی شعری از اهمیتِ والایی برخوردار است؛
بطوری که اگر شاعر، همسویی قالب با مضمون را وجههٔ همّت
خود قرار دهد و موازین دیگر شعری را هم رعایت کند، به احتمال
قوی خواهد توانست شعرش را تا حدّ شاهکارهای شعری جهان
ارتفاع و ارتقاء بخشد.

بی شک یکی از رمزهای موفقیت شعرای مشهوری همچون
فردوسی در حماسه، مولوی در عرفان، حافظ و سعدی و مولانا در
انواع غزل، انوری و خاقانی در قصیده، نظامی گنجوی در شعر
بزمی و عاشقانه و بابا طاهر در دوبیتی و خیام در رباعی همین
انتخاب احسن وزن یا هم‌آهنگی وزن و محتوا بوده است.

با در نظر گرفتن این موضوع، مجموعه‌ی اشعار شاعر معاصر، محترم سیدکمال الدین کمال رستاقی که، طی ۳۸۸ صفحه گردآوری و تنظیم گردیده است، از نظر گذرانیده شد.

در این مجموعه‌ی اشعار، که در قالب‌های غزل، دوبیتی، رباعی، مخمس، و دو سه نمونه چارپاره آمده اند، قسمت اعظم آن را قالب غزل تشکیل می‌دهد. که به ترتیب در این اوزان و بحور ذیل سروده شده‌اند:

- ۱- بحر هزج مثنی‌س سالم، ۱۰۰ غزل
- ۲- بحر هزج مثنی‌س اعراب مکفوف محذوف / مقصور ۳۶ غزل
- ۳- بحر هزج مثنی‌س اعراب ۲ غزل
- ۴- بحر هزج مثنی‌س اعراب مقبوض ابتر (وزن رباعی) ۶ رباعی
- ۵- بحر هزج مسدس محذوف / مقصور ۱۴ غزل و دوبیتی
- ۶- بحر هزج مسدس اعراب مقبوض محذوف ۱ غزل
- ۷- بحر مضارع مثنی‌س اعراب مکفوف محذوف / مقصور ۷۹ غزل (۲ چارپاره)
- ۸- بحر مضارع مثنی‌س اعراب ۷ غزل
- ۹- بحر رمل مثنی‌س محذوف / مقصور ۹۶ غزل
- ۱۰- بحر رمل مثنی‌س مشکول ۶ غزل
- ۱۱- بحر رمل مثنی‌س مخبون محذوف / اصلم / مقصور ۶۱ غزل
- ۱۲- بحر رمل مسدس محذوف ۱ غزل / ۱ مثنوی
- ۱۳- بحر رجز سالم ۲ غزل
- ۱۴- بحر رجز مثنی‌س مطوی مخبون اصلم / محذوف ۵ غزل
- ۱۵- بحر مجتث مثنی‌س مخبون محذوف / اصلم ۵ غزل

۱۶- بحر مقتضب مثنوی مقطوع ۳ غزل

که مجموعاً ۴۴ غزل و قالب‌های دیگر می‌باشد. از آن جمله بیشترین آن در بحر هزج و شاخه‌های آن مانند رباعی و دوبیتی سروده شده و در قدم دوم بحر رمل و متفرعات آن قرار گرفته است و همین‌طور، بحر مضارع، بحر مجتث، بحر رجز و بحر مقتضب که به ترتیب تعداد اوزان و بحر‌ها، تنظیم شده است.

آنچه که سروده‌های سید کمال‌الدین کمال‌را، کمال و برتری می‌دهد، همانا رعایت تناسب اوزان و محتوای اشعار است که در آغازین گفتار بدان اشاره گردید. و نیز تعدد اوزان در بحور پرکاربرد شش‌گانه.

امتیاز دیگر سراینده این دفتر خجسته آن است که بطور عموم در بیش از ۳۱ وزن شعر سروده‌اند که گونه‌ای از توفیق در کاربرد بیشترین اوزان و بحور پرکاربرد شعر فارسی دری شمرده می‌شود. برای سراینده گرامی این دفتر، بهروزی و درخشش بیشتر از پیش تمنا می‌کنم.



پوهاند دوکتور نجیب الله قیوم

استاد فاکولته‌ی ادبیات دانشگاه ولایت بغلان

نظری کوتاه بر مجموعه شعری «نبض زمان»؛ سروده شاعر درد آشنا؛ سید کمال الدین کمال رُستاقی

شعر و ادب از روزگار کهن با تار و پود جوامع بشری گره خورده، همواره شعراء، احساسات جوامع خویش را در قالب اشعار بیان داشته و بسی اوقات در تغییر مسیر زندگی مردم نقش معناداری را ایفا نموده‌اند و سهم سرایشگران از سهم روحانیون، سیاست‌مداران، فقها و سایر بخش‌های تأثیرگذار در جامعه، کم‌رنگ نبوده است. سرود و سرایش در تاریخ حیات بشری شاید به زمان‌های ماقبل باستان برگردد، ولی در ادبیات فارسی با سروده‌های بخش غنایی اویستا می‌توان این تاریخ را به سوی آینده دنبال نمود و هیچ مقطع از تاریخ تمدن فارسی‌زبانان جهان را فاقد بالندگی شعر و ادب نمی‌توان یافت، بلکه همواره و پیوسته این وضعیت با نگارش و سرایش‌ها به سوی پخته‌گی، روانی و سازندگی به پیش رفته است که عهدهای اشکانی و ساسانی نمونه‌های بارزی را با خود دارد. ادبیات فارسی ضمن اختلاط با تمدن، فرهنگ و مصطلحات عربی و آموزه‌های الهی نه تنها حالت ایستای را متقبل نگردید، بل چنان حالت پویایی پیدا نمود که خوشتن را در مقابله با

بزرگترین ادبیات جهان موفق و سرآمد حس می نمود و همین طور هم شد.

البته بعد از یک وقفه طولانی که همه برنامه‌ی مسلمین، نهادینه سازی اسلام و ارزش‌های آن در ممالک مفتوحه بود، همه سرداران مسلمین از عرب و عجم مصروف فتوحات و در حال پیشی گرفتن در بخش فتوحات و کسب فضایل بودند، کسی را جز ذوق تعالی اسلام و عمل به مقتضای آن در فکر و دماغش نبود و ملل مفتوحه که مسیر خداشناسی را درست یافتند و خالق خود را شناختند، دقیقاً غم دین را در اولیت قرار داده، دنبال سایر فضایل مقطعی و مادی نگردیدند؛ تا اینکه خلفای عرب زبان که در رأس قدرت مسلمین قرار داشتند، عرب بودن را فضیلت انکارناپذیر دانسته، با ملل مفتوحه مخصوصاً پارس‌ها و خراسانی‌ها مشی استخفاف‌آمیز گزینش نمودند که مردم این خطه با سابقه فهم و درکی که از فرهنگ و تمدن نیاکانشان داشتند، مصمم بر این گردیدند که اسلام و آموزه‌های قرآنی و ارشاد رسول مدنی را قبول نمایند، ولی تقدس عرب و فضل بی‌پایان آن‌ها را که خود برای خود تعریف نموده بودند، قبول نه نمایند، بدین مناسبت تلاش در جهت احیای مجدد زبان فارسی آغاز گردید که داستانش طولانی است.

بهر ترتیب با شکل‌گیری دولت صفاری سنت سرایش به زبان فارسی آغاز گردید و منظومه‌های چون: شاهنامه‌ی ابوالقاسم فردوسی، رباعیات خیام، حدیقه الحقیقه‌ی سنایی، مثنوی معنوی مولانای بلخی، غزلیات حافظ شیرازی و سایرین در سلک مهم‌ترین آثار منظوم جهانی با داشتن محتوای بلندشان قرار گرفتند که شمار

۳۱

۳۱



۳۱

۳۱

این سرایش‌ها در حوزه‌ی ادب فارسی، خارج از شمار می‌باشد.
سنت شعر و شاعری از همان آوان تا کنون در قالب‌های
مختلف و شیوه‌های مختلف رونق‌افزایی نموده است و بجاست
که آقای کمال رستاقی را در سِلک همین شعرای معاصر افغانستان
محسوب نمود، حقا که ایشان تلاش خویش را در محدوده‌ی زمانی
و مکانی پُر از اضطراب و تقلای زیستی خود را در قبال فرهنگ،
ادب و معارف اسلامی و بشری ادا نموده‌اند که زحمات‌شان قابل
تمجید و درخور ستایش می‌باشد.

آقای کمال این مجموعه را طوریکه از نامش معلوم است (نبض
زمان)، شرایط، احوال و وضعیت زیست مردم را مورد کنکاش قرار
داده و حالت‌های حسی و ذوقی خویش را که لازمه‌ی تراوش‌های
عاطفه هر شاعر و صاحب سخن می‌باشد، در بیان آن حالات،
دریغ نورزیده است.

بجاست که توانمندی شعری آقای کمال رُستاقی را از درون
مایه‌های ابیاتش مورد پژوهش و بررسی قرار دهیم، تا عمق درک،
عاطفه و احساس ایشان را نسبت به ویژه‌گی‌های شعری و
مناسبت‌های اجتماعی و غیره، بهتر درک نماییم.

موصوف در این مجموعه همانند برخی مقتدمین مؤمنانه و
عارفانه به مناجات پرداخته، نقائص خویش را از بارگاه رب العزت
استدعا می‌دارد:

الهی از کرم بخشا من چون روسیاهی را
منور کن به قلب تیره‌ام نور خدایی را!

وی در کنار مطالبات فردی به سراغ مردم سرگردانش رفته، از حضرت حق برای آنها نیز خواهان گشایش و ترحم می‌شود:

باز است چشم حسرت ما سوی آسمان
رحمی نما به ملت بیدست و پای ما
تا چند زیر پای ستم آه و ضجّه کرد
شد تیره از تگرگ خشونت فضای ما

و باز هم به سنت و شیوه‌ی قدما به نعت سردار کائنات پرداخته، مستانه وار ابیات پُر از اخلاص را نثار وی ساخته است.

ای شهنشاه دو عالم بهترین انبیاء
شافع میدان حشر و امتان را پیشوا
السلام ای پادشاه عالم کون و مکان
مظهر تاج نبوت، خواجه‌ی هر دو سرا

آقای کمال سروده‌ی خویش را بعد از مناجات و نعت سردار کائنات، دنبال مزرعه‌ی امید با نیروی عقل و خرد رفته، چاره‌سنجی‌های در باب رهایی از مظالم روزگار، بی‌ارزشی‌های مَعَالِم، تیره‌روزی‌های مردم هردم شهید کشور و نظایر آن‌ها نموده است که هریکی، نشان دهنده‌ی درایت و شناخت عمیق وی از حقیقت و واقعیت می‌باشد.

آقای کمال با کمال فهم و حس عاطفه و میهن دوستی‌که داشتند، در حدود چهارصد (۴۰۰) غزل در بخش‌های مختلف سروده‌اند که هریکی از این غزل‌ها در بردارنده‌ی عواطف خاصی

باز هم به سنت و شیوه‌ی قدما به نعت سردار کائنات پرداخته، مستانه وار ابیات پُر از اخلاص را نثار وی ساخته است.



باز هم به سنت و شیوه‌ی قدما به نعت سردار کائنات پرداخته، مستانه وار ابیات پُر از اخلاص را نثار وی ساخته است.

شاعر بوده و مناسب به زمان و مکان وقوع حادثه، لذت دیدار و شنیدار یک پدیده و در یک سطحی بلندی از دلچسپی و نمکینی سروده است.

مثلاً: «قافله‌ی عمر، بختِ نارسا، حریم دوست، فرشِ راه، بساطِ پرنیان، نظام خام، قرنطین، شرح گیسو، مرقد بیدل، تصویر دوشنبه، بیگانه خو، عرصه‌ی آبادی، درد وطن، طبیعت الهی، شب یلدا، سختی ایام، الم دل، هوای عشق، ملت پاشان، جلوه‌ی گلزار، مژگان نمناک، نغمه‌ی جانسوز، باده‌ی گلگون، ذوق عبادت، آتش عشق، راه انتظار، کشور دل، باغ دل، ای وطن، طلایه‌ی جمشید، جاده‌ی اوهام، معنای زندگی، شمشیر جفا، دهر ویرانه، شوخ پریزاد و غیره» شاعر به همین ترتیب برای چهارصد قطعه غزل خویش عناوین خاصی گذاشته است که نشان‌دهنده‌ی صلابت و ظرفیت شعری موصوف می‌باشد؛ دقیقاً این کار چنان که فکر می‌شود، سهل نیست، بلکه نهایت مهم و دشوار است، چون هر غزل مطابق با درون مایه‌اش عنوان‌گذاری شده است.

موصوف علی‌الرغم سرایش غزل، گهگاهی به سراغ استادان سخن رفته، خویشان را لحظاتی هم نشین و هم سرای آن‌ها دانسته است، استفاده‌های از آن سرداران سخن نموده و تلاش ورزیده است تا در باب سخن، پیرو و مقتدی آن‌ها گردد؛ مثلاً شاعر همت به خرچ داده، اخلاص بدوش کشیده تا به اقتضای شعر شیخ اجل افصح المتکلمین سعدی شیرازی شعری بگوید که زیبا هم سروده است:



عمر با ما بی وفایی می‌کند
 عاقبت از ما جدایی می‌کند
 می‌فرستد پیکر ما را به خاک
 کی دیگر ما را صدایی می‌کند
 بعد ما این دوستان با وفا
 با رقیبان آشنایی می‌کند

(نبض زمان: ص ۱۶۴)

آقای کمال، همچنان اشعاری در بیان مواصفات بهار و خزان
 و زیبایی‌های این خطه و تشویق به صلح جمعی سروده است
 که محتوای بسیار زیبا و پُرکیفی را با خود داشته است و حس
 می‌گردد که شاعر پخته‌گی‌های را در باب به تجربه گرفتن هریکی
 از این فصول، در جاه‌های مختلف دارد، با این وجود که، تقریباً
 همه مواصفات بیان شده حسی و شهودی استند نه نظری.

جناب کمال رُستاقی در جنب بازتاب عواطف خویش گاهی
 به دنبال بازتاب تاریخ نیاکان رفته از آن دوره‌ها، به خاطر تأسف
 خوردن به حالت امروز خویش که جز عقب رفت، هیچ پیش
 رفتی را شاهد و مشهود نمی‌باشد، یادآوری می‌نماید.

عزیزان شاد باد ایندم که جشن آسمان است
 نماد سرزمین مرد خیز و قهرمانان است

(نبض زمان: ص ۱۴۴)

دقیقاً این شاعر نازک خیال بدخشان کهن، بسیار مطالب و

ارزش‌ها را در لحاف استعاره‌ها و کنایه‌ها چنان با مهارت و زیرکی بیان داشته است که ظاهرش قبولیت عام دارد، ولی در باطنش جهانی از درد، حرمان، چاره‌سنجی، پرسش‌ها، گاهی هم پاسخ پرسش‌ها را داشته و انسان‌های خردمند و با درک را به آنسوی آرزوها می‌برد.

آقای کمال این شاعر درد آشنای کشور غزل‌های شور انگیز عاشقانه، میهن‌دوستانه، غمگینانه و بازتاب دهنده درد و آلام مردم افغانستان را چه زیبا سروده و به تصویر کشیده است که جای دارد به چند نمونه‌ای از آن موارد اشاره نمود، تا حقایق پشت پرده‌ی ادعا برملا گردد:

ساغر گلرنگ

ساقیا مخمورم امشب باده در پیمانه ریز
جرعه‌ای از باده‌ی گلرنگ این میخانه ریز
در خراباتی که مستان هر طرف جمع آمدند
بی خبر آهسته در جام منی دیوانه ریز
گرتوانی سیم و زر هر گه بدست آری کمال
در شب خلوت به پیش پای آن جانانه ریز
(نبض زمان: ص ۲۳۸)

جلوه‌ی گلزار

گر شوم نقاش، تصویر تو از جان می‌کشم
جلوه‌ی گلزار حسنت از گلستان می‌کشم
از فراز تیر مژگان‌ت گذشتن مشکل است

زان سبب در سینه رسم زخم پیکان می کشم
 می کنم تشبیه وصف حسن زیباییت به گل
 سرخی رخسارت از سیب بدخشان می کشم
 (نبض زمان: ص ۳۲۰)

اندوه غربت

دارد هوای وصل تو دل در برم هنوز
 پر می زند چو فاخته دور سرم هنوز
 اندوه غربت آب نمودست جسم و جان
 لیکن بجاست مهر تو در پیکرم هنوز
 دیرست یاد وصل تو و انتظار من
 جاریست خون ز دیده چشم ترم هنوز

(نبض زمان: ص ۲۳۹)

شام حرمان

کی شود از خطه‌ی ما قتل انسان بر طرف
 بیرق الحاد زین ملک مسلمان بر طرف
 جز شرارت در دیار ما نمی بیند کسی
 انتظارم کی شود این جبر دونان بر طرف
 جز خشونت در سواد میهن ویرانه نیست
 کی رسد روزی شود این شام حرمان بر طرف
 مخزن بیداد و غارت گشته این ظلمت سرا
 از خدا خواهم شود از ملک مایان بر طرف

تیره شد نور فضای میهنم از دود کین
کی شود موج تعصب زین دبستان بر طرف
گرچه دشوار است آزادی در این ماتم‌کده
من یقین دارم شود این شام زندان بر طرف
اندرین ویرانه جز آلام و غم نبود کمال
کی شود فریاد و آه مستمندان بر طرف

(نبض زمان: ص ۲۶۵)

همچنان شاعر از وضعیت زار کابل نالیده، قصه‌های از بی‌وطنی
را به زبان آورده، به بیان تلخ آن پرداخته و چنین ضجه سر می‌دهد:

قصه‌ی دل (بی‌وطنی مردم افغانستان)

کو محرمی که قصه‌ی دل راز سر کنیم
تا اینکه درد و رنج و غم از دل بدر کنیم
ماییم و شام و تیره و شب‌های درد و رنج
کی می‌توان به ناله و آهی سحر کنیم
کوتاه مشد ز دامن ما دست حادثات
باید که عزم جانب ملک دیگر کنیم
در جستجوی عافیت عمرم بسر رسید
آیا کجا رویم به کجاها سفر کنیم
در راستای این همه بیداد و رنج و غم
بازاکمال خاک سیاه را به سر کنیم

(نبض زمان: ص ۲۷۳)

شاعر محصول این همه ذلت و سرگردانی و بی‌دیاری مردم افغانستان را در عدم به جاه آوردن شکر و احسان پاک الهی می‌داند، یعنی: هر از گاهی که خوشی و یا نعمتی به سراغ مردم افغانستان آمده، توأمان با استحصال نعمت، راه بی‌باکی و حق شناسی را هم گزینش نموده‌اند، بدین منهج و سیاق است که همیشه سر زمین ما تحسّرگاه دائمی باشندگان می‌باشد که شاعر از آن به «بی‌باکی وجدان» تعبیر نموده است:

ما به انعام خدا کفران نعمت کرده‌ایم
 بی‌غم اندر بستر ناز، استراحت کرده‌ایم
 عمرها سرگرم ناز و مستی دنیای دون
 غافل از ترس خدا، ترک عبادت کرده‌ایم
 کودکی جان می‌دهد در حسرت یک لقمه نان
 ما به این بی‌باکی وجدان عادت کرده‌ایم

(نبض زمان: ص ۳۰۳)

آقای کمال الدین رستاقی به سرایش غزلیات اکتفا نه نموده، بلکه سراغ مثنویات هم رفته است، موصوف مثنوی را تحت عنوان «خیال کشور زیبا» سروده است که تمنیات و آرزوهای مهمی در آن نهفته و دل آزاری‌های را بیان داشته است که قلب هر صاحب بصیرت را متلفت خود می‌سازد.

یک شبی رفتم برؤیاهای خویش
 باخیال کشور زیبای خویش

یاد کردم کوه و هامون او را
دشت‌های لاله گلگون او را

بدین نهج آقای کمال مخمس‌های مزیدی تحت عناوین
«مخمس بر غزل ابوالمعانی بیدل، ای میهن، خطه دوران، سرزمین
نامراد و ماه من» سروده است که در نهایت روانی و سلاست لفظی
و بازتاب دهنده مفاهیم معنایی می‌باشند.

آقای کمال همچنان در بخش سرایش رباعیات، دوبیتی‌ها
و شبه چهارپاره‌ها نیز قریحه‌پردازی نموده است که شمار این
قالب‌ها هم کم نیست، مثلاً: هفده رباعی، هفت دو بیتی و
بیست و سه چهارپاره سروده است که هر یکی بازتاب دهنده‌ی
زیبای از شکل و معنا می‌باشد، طور نمونه یک یک مثال از این
قالب‌ها یمناً تذکر می‌دهم:

رباعی

ای کاش نظام ما ز ملت میبود
در بین تمام ما اخوت میبود
آواره و در به در نمی‌گردیدیم
این طایفه را اگر مرّوت میبود

(نبض زمان: ص ۳۷۸)

دوبیتی

الهی دردمندت را دوا کن
تو قلب تیره‌ام را با صفا کن
که از دریای لطف بیکرانت

مجموعه‌ی اشعار



مجموعه‌ی اشعار

برای مستمندانت عطا کن

(نبض زمان: ص ۳۸۲)

شبه چهار پاره

یا رب به قهر خویش مرا مبتلا مکن

یعنی کمال خسته را از خود جدا مکن

گم گشته و خجالت اعمال خویشتن

دیگر به روز حشر مرا روسیاه مکن

(نبض زمان: ص ۳۸۷)

مجموعه‌ی سروده‌های «نبض زمان» بازتاب دهنده‌ی مجموعه معارف اسلامی، اظهار محبت به خالق جهان، پیامبر خاتمش حضرت سردار کائنات، عشق به معشوق زمینی، میهنی دوستی، درد غربت، ناله و آه هجرت و مسافرت، دعوت به صلح و هم زیستی عزت مند و نظایر این‌ها می‌باشد. امید می‌رود همگام با نشر و پخش این سروده، کار تحقیقی بالایش آغاز و با بررسی دقیق سایر جنبه‌های آن، حق این شاعر ارجمند از روزنه‌ی نقد و تحلیل، ادا گردد.

بدینوسیله از برادر گرامی دکتر میرزا محمد روستایی که بنده را به سروده پرمحتوای آقای کمال آشنا ساختند اظهار سپاس و شکران نموده برای آقای کمال موفقیت‌های مزید از الله متعال آرزو دارم.

جناب کمال رُستاقی همانطوری که این مجموعه را با مناجات آغاز کرده است، خاتمه‌اش را با تمنای وصال زیبایی‌های زندگی

نبض زمان



۴۱

پایان می‌بخشد، واقعاً که حس عاطفی شاعر نهایت ستودنی است.

باز آ، بیا که فرصت ایام بگذرد
وقت شگوفه‌ی گل بادام بگذرد
یکدم بیا به دیدن گل‌های این چمن
این عمر پنج روزه سرانجام بگذرد

سرمحقق دوکتور برهان‌الدین نظامی

مسئول شعبه‌ی زبان و ادب پارسی دری اکادمی علوم افغانستان

نظر زبان



مجموعه‌ی اشعار

تقریظ

اهدأ به دفتر شعر سید کمال الدین کمال

مرد حق سید کمال الدین کمال
ای سخندان، شاعر نیکو خصال
نکته دان و نکته گوی و نکته سنج
رازدار دفتر چرخ سپنج
تا به نور عشق روشن شد دلت
راست سوی نوریان شد منزلت
زخمه در تاک ادب زد ریشه ات
روح صهبا شد خم اندیشه ات
باده نوش ساغر عرفان شُدی
در صف احرار دست افشان شدی
غرق جوهر شد صفای سینه ات
حق عیان شد در دل آیینه ات
چون نسیم از عطر گل بویا شدی

بعضی

زلفان



بعضی

صد زبان چون بلبَلِ گویا شدی
 همچو خارا یی جَهْد از وی شرر
 شعر در طبع تو گردید شعله‌ور
 دیدم اذینِ خطِ پرکار تو
 موج خیز معنیِ اشعار تو
 در سخن هر رنگِ کشتی جلوه‌گر
 چون صدف افشاندی از طَبَعَتِ گهر
 شعر در تو آه و درد و ناله است
 در دماغ ساغری تب خاله است
 درد یکسو شور بر پا کرده است
 عشق سعی قطره دریا کرده است
 تا سخن را قدر باشد در جهان
 واصفی خواهد که باشی در امان

میر بهادر واصفی

مقدمه‌ای به قلم شاعر

بعضی
زنان



مقدمه‌ای به قلم شاعر

سیر زندگی و امتداد پُر فراز و نشیبش، بسان آزمونگاہیست که هر کی با الهام از آن، نقشه راهش را تنظیم و بر خطوط معین آن گام بر می‌دارد...

این جانب هم بعنوان فردی از افراد جامعه، زندگی ناهموار و مملو از خاطرات شاد و عمدتاً «ناشادی دارم که به سبب تأثیرات آن، فریادها برآوردم، خامه در کشیدم و صحیفه‌ها سیاه نمودم... اما آنچه مایه‌ی اصلی و محوری انگیزه‌ام در این راه (سرایش کلام منظوم) گردید، مشاهده‌ی انواع ظلم و ستم در جامعه و سرزمینم بود و مضافاً «دخالت‌ها و تجاوزات

خارجی‌ها و بروز جنگ‌های ویرانگر و آوارگی و بیچارگی هموطنانمان، درد بی‌درمانی بود در بدنم که بایست برای تسکینش راه و چاره‌ای می‌یافتم... از همین رو، هم در مسیر مبارزه‌ی عملی (جهاد علیه تجاوز) گام نهادم و هم به دنیای پُر از رمز و راز شعر، رهیاب گردیدم.

درد دوری از وطن و شنفت ویرانی‌ها و نابسامانی‌های آن، از مجموع عوامل دیگر، دردناک‌تر و غمناک‌تر برایم بود، بنابراین

همانند بلبلی رانده شده از باغ و گلشن، همواره به یاد وطن و برای وطن، ترانه سرایی کردم؛

من هر شب تا سحر از درد و اندوه وطن گریم
ز حسرت باگل خشکیده‌ی باغ و چمن گریم
کمال از شکوه جز غم بر نمی‌آید ترا چیزی
که باید روز و شب اندر حضور ذالمنن گریم

قریحه‌ی شعری که از روزگار جوانی آنهم همپای حوادث گوناگون در وجودم احیا شده، شکل و مضمون متنوع داشته که نسبت بی‌باوری به شاعر بودنم، بخش اعظم آن سروده‌ها به مرور زمان از میان رفته است... ولی در واقعیت امر، باورمندی به اشعار و آفریده‌هایم، ریشه در نخستین دیدار با برادر محترم دوکتور میرزا محمد روستایی عضو پیشین اکادمی علوم افغانستان دارد، چون او بود که مرا اطمینان و روحیه بخشید و جمع‌آوری و ویرایش کامل اشعارم را بر عهده گرفت؛

لذا بر خود لازم و واجب می‌دانم تا در گام نخست از ایشان و همین‌طور از استادان بلند پایه و مقرران قابل قدر هر یک: محترم پوهاند دوکتور عبدالقیوم قویم، محترم پوهاند دوکتور نجیب الله قیوم، محترم سرمحقق دوکتور برهان الدین نظامی و محترم میر بهادر واصفی اظهار تشکر و امتنان نمایم و همچنان جاه دارد تا از توجه و اهتمام دانشمند فرهیخته استاد غلام الدین کلانتری، دوشیزه خدیجه میهن دوست حروف نگار، آقای فرزاد احراری طراح جلد و برگ آرا و از مجموع عوامل چاپ این اثر، نیز قلباً



سپاس و قدردانی بعمل آورم.
امیدوارم چاپ این دفتر که اساساً حاصل تشویق و زحمات
شما بزرگان است، نیز به نوبه‌ی خود بتواند، مشعل کوچکی را، فرا
راه ادب دوستان و فرهنگیان حوزه‌ی بزرگ زبان پارسی، بیفزود!

سید کمال الدین کمال رُستاقی
شهر دوشنبه، تاجیکستان

نبض زمان



مقدمه‌ای به قلم شاعر



مناجات

الهی از کرم بخشا من چون رو سیاهی را
 منور کن به قلب تیره‌ام نور خدایی را
 عطا کردی به انسان تاج کرمنا بنی آدم
 بما آموختی رمز سجود و جبهه سایی را
 من و شام سیاه و تیره و رنج و غم عصیان
 چه می‌باید پردازم بهای این خطایی را
 تپیدم روز و شب از بهر نفس ظالم و سرکش
 نمی‌ارزد به یک جو این همه رنج و جفایی را
 به جز اسم تو نبود مظهر ورد کلام من
 ترحم کن بحال چون من بی‌دست و پایی را

کجا باشد به جز تو پادشاه عالم خلقت
 نزبید جز تو در دنیا و عقبی پادشاهی را
 دو عالم را مزین کردی بهر خلقت انسان
 نمی خواهم بجز لطف تو از کس راهنمایی را
 کمالا عافیت خواهی بیا پای دَرش بنشین
 وگرنه کی بدست آری رضای کبریایی را

پادشاه جهان

ای پادشاه هر دو جهان رهنمای ما
 زیرا تو هستی خالق ارض و سمای ما
 شب‌ها بر آستان درت گریه می‌کنیم
 بشنو طنین ناله و آه و صدای ما
 گشتیم اسیر ما و من و کینه و حسد
 یا ربّ بجز تو نیست کسی راهنمای ما
 باز است چشم حسرت ما سوی آسمان
 رحمی نما به ملت بی‌دست و پای ما
 پامال نقش پای ستم‌گشت میهنم
 شد تیره از تگرگ خشونت فضای ما
 تا چند زیر پای ستم‌آه و ضجّه کرد
 چشم جهانیان شده کور از برای ما



جز غم کجا شگوفه کند گل در این چمن
 افسرده رنگ گلشن و باغ از جفای ما
 این عمر زیر بار توهم گذشت و رفت
 اما چه چاره، نیست کسی همنوای ما
 کوتاه کن حکایت شب‌های غم کمال
 از بس که درد ناک بود ما جرّای ما

شافع روز جزا

ای شهنشاه دو عالم بهترین انبیاء
 شافع میدان حشر و امتان را پیشوا
 السلام ای پادشاه عالم کون و مکان
 مظهر تاج نبوت، خواجه‌ی هر دو سرا
 سید و سردار کونین رحمت اللعالمین
 رونق یاسین و طاهها نور شمس والضحّا
 از فیوض مقدمت آباد گردید هر دو کون
 زان سبب نام تو شد پیوسته با نام خدا
 هم‌کابت در شب معراج بودت جبرئیل
 پانهادی بر سریر گنبد صدر العلا
 حاصل طاعات ما چون یک پرگاه بیش نیست
 جز تو کس نبود بما یاری کند روز جزا



زاد راه ما نمی باشد بجز عصیان به دوش
غیر الطاف تو نبود هیچ کس غمخوار ما
ای به بحر معصیت غرق است سر تا پا کمال
از تو خواهیم یاریم کن بعد مرگ ای مصطفی

مزرعه‌ی امید

عقل نتوان رام سازد این دل دیوانه را
یا که ترک دل کند یا بشکند پیمانه را
تا نبکشاید پری چشم خمار از خواب ناز
پاسبان کی وا کند قفل در میخانه را
آگهی شمع طریق رهروان ظلمت است
از شهاب علم روشن باید این کاشانه را
مزرع امید اگر می پروری در باغ دل
باید از مژگان تر سیراب کرد این دانه را
رونق گلزار شب را کی بود رمز نشاط
چشم نایبنا کجا بیند رخ آئینه را
پیکر خم گشته نبود قابل عشق رزان
ورنه کی خواهد پری بدمستی طفلانه را
ز آتش سوزان عشق افسرده شد جان کمال
زان سبب شمع می کشد با خود پری پروانه را

مزرعه‌ی امید



مزرعه‌ی امید

نقاب غنچه

ماه دیدم شعله‌ی روی تو یاد آمد مرا
شام زلف و طره‌ی موی تو یاد آمد مرا
و انماید شب نقاب غنچه را کلک صبا
همچو گل لبخند نیکوی تو یاد مرا
یک شبی عزم دیار باغ و گلشن کرده ام
در گلستان سرو دلجوی تو یاد آمد مرا
شب بدام ظلمت چاه سیاه افتاده ایم
حلقه‌ی زنجیرگیسوی تو یاد آمد مرا
خواستم در دل ادا سازم نماز خویش را
طاق محراب دو ابروی تو یاد آمد مرا
می نویسد شرح اوصاف گل رویت کمال
زیر لب آن خال هندوی تو یاد آمد مرا

بساط نیستی

شررخیز است موج زندگی از بس تپیدن‌ها
بود مشکل بساحل کشتی غم را کشیدن‌ها
مزن لبخند با رؤیای باغ و بوستان ورنه
که تاراج خزان گل می شود از لب کشودن‌ها



دلا آسوده زین راه خطر بی‌اعتنا مگذر
 کجا ایمن بود این جاده تا منزل رسیدن‌ها
 مشو مغرورِ قصر و مال و ملک و ثروتِ گردون
 شود نی‌بوریای زیر پا از سر کشیدن‌ها
 ز عمر رفته جز از رنگ حسرت بر نمی‌یابی
 مجال گفتگو کی می‌دهد زین جاه رمیدن‌ها
 نمی‌باشد بجز غم تار و پود خرقه‌ی گردون
 کجا تسکین کند توفان غم رالِب گزیدن‌ها
 کمال ایندم بیفشان دامن از مهر جهان ورنه
 چه حاجت در بساط نیستی خوش آرمیدن‌ها

سیل خون

سوزِ آه مستمندان بی‌خبرگیرد ترا
 سیل خون آلوده‌ای چشمان‌ترگیرد ترا
 بارها گفتم که خون بیگناهان را مریز
 خون ناحق از گلو تا فرق سرگیرد ترا
 توسن بیداد بر روی ضعیفان تاختی
 کلک صیاد قضا با کرو فرگیرد ترا
 گرزخون خلق کلک خویش رنگین کرده‌ای
 غم مخور روزی رسد آه سحرگیرد ترا

چون نهال سرو مغرور خودآزایی مباش
عاقبت از دامن خشم تبرگیرد ترا
شرم می دارد کمال از فعل ناهموار تو
از خدا خواهد ز میهن زودترگیرد ترا

بار ستم

عمریست رنج و محنت و غم می کشیم ما
بر دوش همیشه بار ستم می کشیم ما
دائم در انتظار طلوع ضیای صبح
شب تا سحر به ماه رقم می کشیم ما
دیریست عمر می گذرد در دیار غم
زان رو همیشه درد و الم می کشیم ما
در وادی که حاصل عمرش تأمل است
هر لحظه انتظار عدم می کشیم ما
از وضع نا ملایم هنجار ما می پرس
هر روز رنج راکت و بم می کشیم ما
ماییم و این دیار بخون خفته ای کمال
این درد را همیشه به هم می کشیم ما



ملت بی‌روزگار

چه می‌خواهد جهان از ملت بی‌روزگار ما
بخاک و خون کشیدند سرزمین نامدار ما
هجوم لشکر ارباب بیداد جهان اینجا
بخاک سوده یکسان کرد ملک با وقار ما
نمی‌بینم در این ماتم سرا جز رمز خودکامی
ترحم نیست حتی بر سری سنگ مزار ما
از این بازار حسرت جز متاع غم نمی‌یابی
غبار یأس جولان می‌کند از هر کنار ما
من از اندیشه‌ی منحوس استعمار می‌دانم
شده عمری سیاه کردند اینها روزگار ما
کمال افتاده‌ام در بند نیرنگ جهانخواران
نمی‌دانم چه خواهد شد سرانجام دیار ما

شب تیره

چه کنم روم زکوبش نه نمود یاد ما را
بکجا روم چه سازم کنم عرض مدعا را
نتوان کشید دامن زغبار خاک کوهش
به امید آنکه روزی بنوازد این گدا را

مجموعه
شعر



مجموعه
شعر

المی زخویش دارم ز دو دیده خون فشانم
 به کی می توان بگویم شنود صدای ما را
 اگر او به قصد جانم کمر جفا بی بندد
 بدهم چو جان شیرین که ببیند این وفارا
 غم دل بخامه گویم که به برگ گل نویسد
 که به ذوق همیشه بویم گلی باغ آشنا را
 به پلاس نا امیدی بنشسته است کمال
 چه توان سحر نماید شب تیره سیارا

افسانه‌ی دل

هوشدار به طوفان ندهی لانه‌ی دل را
 یا غرق کنی کشتی ویرانه‌ی دل را
 یک شب تو بیا نیز به بالین من ای جان
 گویم به تو شرح همه افسانه‌ی دل را
 سلطان بلاد شرف کشور جان است
 دریاب تو این همت مردانه‌ی دل را
 آهسته گذر کن ز لب بام دل ای دوست
 ویران نکنی بام و در و خانه‌ی دل را
 خواهی که ز دل محو کنی معنای بیداد
 با گریه‌ی شب صاف کن آینه‌ی دل را



عمریست که در عالم سودای محبت
کردم گرو عشق چو جانانه‌ی دل را
این شعله که هر دم به دل داغ کمال است
ترسم که بسوزد پری پروانه‌ی دل را

رنج خیال

اگر روزی بینم ناگهان سرو نهالش را
ز دنیا تا به عقبی می‌کشم رنج خیالش را
علاج درد عشق از آه و حسرت بر نمی‌خیزد
بشرط آنکه یار یک لحظه بنماید وصالش را
ز داغ هجر عشق آتش زخم درخمن هستی
غبارم تیره سازد شعله‌ی برق جمالش را
گل و برگ تمنا را نبا شد رونق هستی
مکن غفلت بسی اندیشه می‌باید زوالش را
نمی‌اندیشم از شیرو پلنگ بیشه‌ی گردون
به امیدی که در دام آورم صید غزالش را
به هرگلشن که سرو قامتش را جستجو خواهی
به ملک دل بیا خواهی که تا بینی کمالش را

بسم الله الرحمن الرحیم



بسم الله الرحمن الرحیم

توسن بیداد

توسن بیداد دارد مستی درکیوان
نشرغم می‌خلد شام و سحر در جان ما
سوختیم پروانه وار از آتش جبر و ستم
رحم ننماید کسی با دیده‌ی گریان ما
ما ز ظلم دشمنان در خاک و خون افتاده ایم
کس نمی‌پرسد ز حال بی‌سرو سامان ما
عمر بگذشت و شرار درد و غم کمتر نشد
می‌چکد سیلاب خون هر لحظه از مرگان ما
جستجو کردیم نام خود در اوراق جهان
جز جفای دهر نبود مطلع دیوان ما
سیل مرگان یتیمان یک زمان آید بجوش
نا خدا گر نوح باشد می‌برد طوفان ما
جز خدا کس نشنود فریاد و آلامت کمال
تا بکی با خون طفلان تر بود دامن ما

نبض
زمان



مجموعه‌ی اشعار

بازار سنبل

نقاب از چهره بالاکن بیفشان زلف و کاکل را
به نیم یک تبسم بشکنی بازار سنبل را



که چون پیک صبا هرگه خرامی جانب گلشن
برایت هدیه سازد باغبان صد دسته ی گل را
به بزم گلرخان ایجاد سازو مستی می باید
و گرنه دختر رز بشکند صبر و تحمل را
ندارد امن چندان کشتی بشکسته ی گردون
ز دریا کی توان خاشاک گیرد موج ساحل را
علاج درد دل را اشک میژگان کی دهد تسکین
که آب شوره نتوان و نماید غنچه ی گل را
به می کی میتوان رفع خیالات هوس کردن
و گرنه ساقی هرشب می کشد فریاد قل قل را
گل باغ مراد از گلشن هستی مجوای دل
کمال آیا ندیدی جوهر شمشیر قاتل را

نخل بهار

سخت می خواهد دلم، در بر نگار آرم ترا
در ضمیر کشور دل، بی قرار آرم ترا
گریباده آری خرامی جلوه ی باغ و چمن
چون گلی از غنچه ی نخل بهار آرم ترا
از فراق تو روز و شب آواره درکوه و دمن
ای غزالِ وحشی نتوانم بدام آرم ترا

سال‌ها شد می‌تپم در حسرت کام‌لبت
 کی شود روزی رسد در اختیار آرم ترا
 گرچه دشوار است دیدارِ رخ گل‌پیکران
 قصد کردم یک زمان با خود کنار آرم ترا
 بهر دیدارت روم در مجلس رندان شبی
 با سبو و ساغرو جام خمار آرم ترا
 شب زتاب دوریت یکدم نیاساید کمال
 لیک خاموشم نمی‌خواهم بیازارم ترا

بیداد اغیار

من امشب با هوای دیدن یار آمدم اینجا
 برای وصل آن ماه ده و چهار آمدم اینجا
 تپیدم سوختم نالیدم از هجر گُلِ رویش
 به دیدارِ مه‌ی آن نیک‌پندار آمدم اینجا
 بشام طره‌ی گیسوی مشکینِ سمنسایش
 شدم دیوانه‌ی آن لاله رخسار آمدم اینجا
 سحر رفتم به پا بوس خرام جلوه‌ی نازش
 که چون باد صبا با ذوق گلزار آمدم اینجا
 ز ظلم چرخ کردم ناله، کس نشنید دادم را
 برای شکوه از بیداد اغیار آمدم این جا



نهال حسرتم گُل کرد از بی مهریِ خوبان
 چه سازم از غم و اندوه بسیار آمدم اینجا
 بدل گفتم که خود را می‌کتم قربان دیدارش
 نه ترسیدم ز تیروخن‌جرو دار آمدم اینجا
 مرا جز حسن خوبان کی بود در دل تمنایی
 کمال ایندم سراغ دیدن یار آمدم اینجا

زندگی

زندگی بی وصل او دلگیر می‌باشد مرا
 غم زهجرش همچو دامگیر می‌باشد مرا
 در هوای دل نمی‌باشد مرا جز یاد او
 ورنه درد و غصه عالمگیر می‌باشد مرا
 غمزه‌ی ناز خرامش در دل مجروح من
 در میان سینه همچون تیر می‌باشد مرا
 زندگی جز قطره‌ی آبی زم‌گان بیش نیست
 گر بیفتد در عدم تعبیر می‌باشد مرا
 دامن وصلش به آسانی نمی‌آید بدست
 دست و پای بسته در زنجیر می‌باشد مرا
 از فسون عشق حیرانم کمالات چاره چیست؟
 هر چه آید بر سرم تقدیر می‌باشد مرا



دست غیر

بدست غیر دادیم ناگهان ما دامن خود را
به ناخن پاره کردیم عاقبت پراهن خود را
نمی دانم اسیر پنجه‌ی ظلم و ستم تا کی؟
و گرنه کی کنیم ترک دیار و مسکن خود را
رهایی سخت دشوار است از دام ستمکاران
به آهی می توان تا محوسازی دشمن خود را
تراای عشق اندر دامن دل جستجو کردم
به امیدی که یابم دلبر سیمین تن خود را
زچاک سینه از هجرش بهر جاه می کشم آهی
دمی آید بسویم می دهم جان و تن خود را
مکن غفلت بهار عمر را فرصت کم است اینجا
بخون دیده باید آب داد این گلشن خود را
مرا بگذارای دل از هوس دامن بی افشانم
نمی دانم چه سازم من بجز نالیدن خود را
بدل روکن کمالا منزل امنی اگرخواهی
در آن جاه می توانی تاخت راحت توسن خود را

کلبه‌ی غم

خبر داری ز هجرت کلبه‌ی غم ساختم جانا؟
حیات خویش را اندر قمارت باختم جانا؟

بنظر
زبان



مجموعه‌ی اشعار



به هرجا من هزاران دل ربا دیدم ولی زانها
بمژگانت قسم جز عشق تو نشناختم جانا
در آتش سوختم از مهر عشقت بر نگر دیدم
از آنرو توسن دل را بسویت تاختم جانا
ز مژگان اشک تر می ریزم از رنجِ فراقِ من
ندیدی خویش را در پای تو انداختم جانا
بدل نبود مرا جز دیدن گل‌های رخسارت
سرو جانرا فدایت از دل و جان ساختم جانا
کمال هرجاه سخن از عشق رؤیایی تو می گوید
از آنرو دل برایت بی بها پرداختم جانا

دیار غم

بگیریم آنچنان خون از سر مژگان شود پیدا
شرار سیل آن از گوشه‌ی دامن شود پیدا
من و شام سیاه و وحشتِ این وادی ویران
رهایی زین دیار غم کجا آسان شود پیدا
به دام غم گرفتارم مکن ای چرخ افسونگر
وگرنه بیش از این از خون دل طوفان شود پیدا
به قبر آرزو روزی سپارم پیکر جان را
که از خاک مزارم ناله‌ی سوزان شود پیدا

اگر پرسی ز حال میهن بیمار رنجورم
 در این ملک پریشان جبر بی پایان شود پیدا
 کسی زین رنج و آه ملت بیچاره کی داند
 ز بخت بد مرا صد درد بی درمان شود پیدا
 اگر خواهند قصد جان مسکین کمال ای دوست
 ز جان ناتوانم زخم صد پیکان شود پیدا

افسوس

افسوس که آغشته بخون شد وطن ما
 پامال ستم شد گل و باغ و چمن ما
 تاراج نمودند همه زین خطه‌ی ویران
 بردند به خود ثروت ملک کهن ما
 بردند به بازار جهان عرضه نمودند
 حتی که ربودند ز تن پیرهن ما
 کس نیست کند رحم باین کشور ویران
 تا شاد کند یک دل آزردہ تن ما
 کس نیست در اندیشه‌ی آبادی این باغ
 زیرا که بریدند همه سرو و سمن ما
 جز حسرت و غم نیست در این ملک کمالا
 یا رب بنما لطف به حال وطن ما



شهر درد آلود

چنان شهر پر از دردی که سوزد قلب انسان را
تحمل کی توان کردن خباثت‌های دوران را
به جز فقر و تألم کس نیابد رمز آسایش
چسان کی می‌توان دید حال زار بینوایان را
مسیر آرزو گم گشته از جبر تبه‌کاران
تعهد کس نبتوان کرد رفاه ملک پاشان را
بی‌اشب ترک راحت کن، کمی خود را ملامت کن
به یمن علم و عرفان تازه کن رسم نیاکان را
بهار سبز میهن عرصه‌ی بیداد و غارت شد
گلستان کی توان دارد سماجت‌های طوفان را
خلاصه اندرین عبرت سرا زار و پریشانیم
کمال اینجا کی داند رمز این اعمال دونان را

شهر درد آلود



مجموعه‌ی اشعار

تنور خصم

کس چه می‌داند در این ویرانه غمهای مرا
این همه درد و غم و رنج و الم‌های مرا
در تنور آتشین می‌سوزم از جبر زمان
می‌کنم تمکین که تا کس نشنود وای مرا



در میان گرد و خاک این سرا افتاده ام
 کس نخواهد شست روزی گرد سیمای مرا
 عالمی شت می‌زند در خون فرزندان خویش
 ای به آتش سوختند بنیان دنیای مرا
 ای که از بخت بد از چشم جهان افتاده ایم
 پس کی خواهد کرد روشن شمع شب‌های مرا
 ما در این میهن ز جولان خوشی‌ها فارغیم
 زان سبب کردند ویران کاخ رؤیای مرا
 ما به دام این هیولای زمان افتاده ایم
 کس نتواند رها زولانه‌ی پای مرا
 می‌تراود خون دل از چشم نمناک کمال
 کس نمی‌داند غم امروز و فردای مرا

دامگاه

اشکی که می‌براید هنوز از جبین ما
 خون غازه بسته بر رخ اندوهگین ما
 زین دامگاه کسی نتواند برون شود
 در هر طرف نشسته عدو در کمین ما
 وحشت ز بام و کوچه‌ی ما موج می‌زند
 اندر میان این همه گرگ، آفرین ما



تاکی به اشک چشم غریبان وضو نمود
 زیرا که رفته شادی ازین سرزمین ما
 جز یأس از درخت تنم گل نبشگفتد
 زیرا که بذر کرده عدو در زمین ما
 در کشوری که آتش غم شعله می زند
 اما چه چاره، غم شده قانون دین ما
 در عرصه‌ی که نیست امید فلاح و صلح
 نفرین به شام تلخ و سیاه حزین ما
 اندیشه کن ز طینت دون فطرتان کمال
 آن مار ورنه سرکشد از آستین ما

در غم

چسان از تنگنای سینه بکشایم دری غم را
 دری غم وانماییم تیره سازم شام عالم را
 سراغ منزل امنی می‌پرس از قلب مجروحم
 به وحدت می‌توان از نو بسازیم کشور جم را
 تپیدن ره ندارد در بساط وهم و حیرانی
 کجا یابی سراغ نقش پای رخش رستم را
 هجوم درد را طاقت بدون ناله کی باشد
 توهم گرگوش داری بشنو آن آواز ماتم را

درین ظلمت سرا طوفان اشک بینوایان بین
 به چشمان خرد بتوان که بینی ظلم آدم را
 ز آواز و صدای گریه و غم خسته گردیدم
 چه سازم نشنوم اندوه شور و ناله و غم را
 بغیر از نیستی رنگ دیگر نبود کمال اینجا
 چه سازم، کی برآرم از دل رنجور خود غم را

قطره اشک

سرشکم قطره‌ی خون از سر مژگان شود پیدا
 نشاط زندگی کی در دل طوفان شود پیدا
 در این بازار حسرت جز متاع غم نمی‌یابی
 بجز غم اندرین جاه کی لب خندان شود پیدا
 ز افسون خبیثان دو روی اندیشه می‌باید
 وگرنه جز حسد زین‌ها کجا احسان شود پیدا
 ز تخم زندگی جز آه و حسرت بر نمی‌روید
 از آن رو درد و رنج از مزرع انسان شود پیدا
 سمند عافیت عمریست کا ز ما دور می‌تازد
 در این جاه گوشه‌ی امنی کجا آسان شود پیدا
 ندانم تا کی از حال دل غمدیده‌گان نالم
 به امیدی که تا این درد را درمان شود پیدا



کمال اینجا بیا با سوز دل خود را مهیا کن
جلای رحمت حق در دل سوزان شود پیدا

عاشق بیچاره

بی تو بودن هیچ گاه خرم نمی سازد مرا
دل به دیدار رخت محرم نمی سازد مرا
با همه شور و جنون و جلوه و تمکین و ناز
هیچگاه این بار سنگین خم نمی سازد مرا
دل کجا بتوان، کند ترک دیار رفتگان
بعد از این، این هستی عالم نمی سازد مرا
بهر تسکین دل افگار باید چاره جست
این دل بیچاره، دور از غم نمی سازد مرا
در دل افسرده ام شادی نیتوان جاه گرفت
ورنه با این زخم دل مرهم نمی سازد مرا
نیست درد عشق را جز صبر بر جان کمال
بی تو عیش زندگی، بی غم نمی سازد مرا

غزل تازه

هر دم آید غزل تازه در اندیشه ی ما
ساز و عیش و طرب و عشق بود پیشه ی ما

مجموعه ی
غزل



مجموعه ی
غزل

هرکس اینجا بطریقی دل خود می خواهد
 ورنه بنگر که گره خورده بهم ریشه‌ی ما
 هر زمانی که درِ روضه‌ی دل باز کنم
 جای آهوی ختن بوده همین ریشه‌ی ما
 سرنوشت تو، ای عشق، فراموشی نیست
 کی رود از دل بیچاره غم تیشه‌ی ما
 فکر کردم که غم باده خرابم کرده
 ورنه دور است ز لب ساغر اندیشه‌ی ما
 شاخه‌ی تاک کمال است چنان تازه و تر
 همه جا سبز کند گلبنی از خوشه‌ی ما



طره‌ی گیسو

ربود از تن دلم را شوخی چشمان یار امشب
 به نیم یک نگه دارد کند دل را شکار امشب
 رسای طره‌ی مشکین گیسوی سمنسایش
 تو گویی ازدها خوابیده دور ماه یار امشب
 صبا هرگه بیارد مژده‌ی سرو خرامش را
 چمن خود را بیاراید پیابوس نگار امشب
 شبی دیدم به گلگشت چمن آن سرو رعنا را
 تو گویی ماه نو تابیده از ابری بهار امشب

اگرخواهد به قتلش لشکر مرگان بیاوراید
کنم جان را فدای مقدمش با افتخار امشب
اگرخواهی زعیش زندگی سودی بدست آری
بیا آسوده بنشین در کنارم آشکار امشب
زهجراش کمال افتاده پای شام تنهایی
به یادش می‌کنم روشن چراغ انتظار امشب

غزال ختن

بگذشت ز پیشم صنم سیم تن امشب
برق نگهش سوخت سرو پای من امشب
تاب شکن زلف چلیپای قشنگش
افتاده برآن عارض سیمین بدن امشب
با دیدن لبخند بهار گل رویش
بلبل به نوا آمده اندر چمن امشب
هنگامه به پا کرد خرام قد سروش
گویا که خرامیده غزال از ختن امشب
توصیف جمالش نتوانم من مهجور
زیرا که زگل کرده به تن پیرهن امشب
برگشت رمید از نظر آن فتنه‌ی خوبان
بیمار غمش گشت مگر جان من امشب

غزل
زلف
ن



مجموعه
غزل
ن

گر سوختن جان کمال است مرادش
بگذار بسوزند مرا جان و تن امشب

باغ حُسن

به یاد لاله رخساری دل از خود رفتن است امشب
ز باغ حسن خوبان نوبت گل چیدن است امشب
پیایی دم بدم پیما شراب لاله گون ساقی
خمار آرزوها را چو بشکن بشکن است امشب
بیارایم به استقبال نازش سفره‌ی دل را
برای سرو طنّاز که مهمان من است امشب
نه تنها شکوه دارم از عتاب برق چشمانش
بجانم شمع رخسار که آتش افکن است امشب
چراغ و شمع را حاجت نه باشد محفل ما را
ز نور طلعتش کاشانه‌ی ما روشن است امشب
ز تاب زلف مشکینش دلم در پیچ و تاب افتاد
نقاب از چهره بالا کن که وقت دیدن است امشب
برای وصل حسنش جان فدا سازد کمال هر دم
که چون پروانه ما را نوبت سوزاندن است امشب



پیک هاتف

چو پیک هاتفی خندید سویم ناگهان امشب
برایم مژده داد از میوه‌ی باغ جنان امشب
به دل کردم سپاس حضرت آن ذات بیچون را
برایم هدیه‌ی اعطا نمود از ملک جان امشب
چو آغوش محبت باز کردم بهر تسکینش
گرفتم در بغل یک لحظه آن آرام جان امشب
مسمی کرده‌ام نامش محمد با رحیم یکجاء
منور شد سواد کلبه‌ام از نور آن امشب
طویل عمرتوفیقش ز الطاف خدا خواهم
دعا کردم شود تا خادم افغانستان امشب
ز فیض غنچه‌ی نخل امید و آرزوهایم
که اندر لانه‌ام تایید، ماه آسمان امشب
طنین افکند رعد و برق ابر رحمت یزدان
گل باغ بهار عمر شد از نوجوان امشب
ز فیض مقدمش کاشانه‌ام مهد محبت شد
کمال از صدق دل گوید ثنای بیکران امشب

پیک هاتف



مجموعه‌ی آثار

به مناسبت ولادت فرزندم محمد رحیم جان

تاریخ ۲۹ سرطان ۱۳۹۶ خورشیدی

زمین دل

بنما دمی برایم رخ همچو ماهت امشب
به زمین دل بکارم صنما هوایت امشب
چه توان روم بکویت به خیال و جستجویت
که خوشست اگر بیابم خط نقش پایت امشب
تو ز روی لطف فرما به هوای گلشن ما
چو وگرنه جان شرین بکنم فدایت امشب
بطواف کویت ای جان نرسم چه چاره باید
تو بیا بگو برایم چو نشان جایت امشب
عجب اینکه خوشنمای چه قشنگ و دلربای
کَمَکی تلطفم کن تو به این گدایت امشب
تو بیا بطرف بوستان به هوای این گلستان
چو شود بجلوه آری قد خوشنمایت امشب
بیای کمال مسکین تو بگو به یار دیرین
به تمام هستی نتوان بدهم لقایت امشب

بنض
زمان



مجموعه‌ی اشعار

درد وطن

یادم آمد ز غم و رنج وطن باز امشب
از رگ ناله‌ی جان پرده‌کنم ساز امشب



نیست اینجا بجز ازدغدغهی شورجنون
کیست تا شرح دهد این همهی راز امشب
شهر ویرانه و تاریک و خمود و سرد است
نیست جز وحشت و غم آینه‌پرداز امشب
هرطرف ناله‌ی جان سوز یتیمان بنگر
نشنود گوشی کسی زین همه آواز امشب
خلق از حال دلسوختگان می‌دانند
کس نخواهد که شود واقف از این راز امشب
نیست پایان شب تیره‌ی ما را سحری
خفته حُکام بهر بستره‌ی ناز امشب
هیچ‌کس نیست که داند غم و اندوه کمال
جز دل غمزده نبود به من همراز امشب

سرو روان

بنمای گل رویت‌ای غنچه دهان امشب
بخرام دمی سویم ای سرو روان امشب
دیرست شدم یارت با شیوه‌ی رفتارت
آیم چو بدیدارت با آه و فغان امشب
یکدم تو بیا سویم چون غنچه‌ی گل بویم
بنشین تو به پهلویم درکشور جان امشب

خواهم که بیارایم این سفره‌ی دل با تو
 باز آ‌ی و بهم شینیم از خلق نهان امشب
 چوگان دو گیسویت افتاده بری رویت
 بگذار به پهلویت ای راحت جان امشب
 برخیز کمال ایندم رَو جانب دیدارش
 شاید که ترا خواهد آن آفت جان امشب

خیمه‌ی اقبال

من چه سازم که شب تیره شود روز امشب
 یا درآید ز در آن شمع شب افروز امشب
 سوزد آن آتش رخسار بلورین صنم
 تا سحر ناله کشم از دل پرسوز امشب
 می‌نهم نقش کف پای تو در دیده و دل
 تا شوم بر لب میگون تو پیروز امشب
 قدح از لعل لب شرح حدیثی دارد
 درس این نکته در اندیشه پیاموز امشب
 می‌زنم در دل خود خیمه به اقبال غمت
 گر پایی شود امشب شب نوروز امشب
 بسته‌ی مرغ دلم در گیسو زلف کجبت
 یا ز لب وام بده یا که مرا سوز امشب



از تو اندیشه‌ی دوری نتوان کرد کمال
بردلم چند زنی ناوک دل دوز امشب

استقبال ناز

بدل می‌پرورم نازِ نگاهِ چشم یار امشب
نشینم تا سحر با یاد رویش بقرار امشب
بیارایم به استقبال نازش خانه‌ی دل را
به امیدی که آید ناگهان اندر کنار امشب
ز روی مهر اگر گیرد نقاب از عارض گلگون
دل از ذوق تمنا می‌تپد پروانه وار امشب
زآهم می‌جهد برقی که می‌سوزد غبارم را
زهجر دوری ای آن دلبر سیمین عذار امشب
دل و جان را فدای خاک پای مهوشان سازم
شوم محو تماشای گلی روی نگار امشب
بیا ساقی بکن لبریز جام ارغوانی را
قدح در دست تا فردا کشم رنج خمار امشب
ز روی لطف اگر مهمان شود در آستان دل
به مژگان می‌کنم جارو غبار راه یار امشب
تلطف کن بیا یکدم ندارم طاقت هجران
چو بسمل می‌تپد قلب کمال از انتظار امشب

مجموعه
تغزلات



مجموعه
تغزلات

لب میگون

باز کن بهر سخن آن لب میگون امشب
ورنه تا صبح شوم سخت جگرخون امشب
آنکه خواب خوشم از دیده ربود است تویی
بس که مهرت بدلم گشته است افزون امشب
یا مرا از نظر خویش بران یا که برو
یا که یک بوسه بده از رخ گلگون امشب
نتوانم که کنم شکوه ز بی مهری تو
همچو لیلا بنگر جانب مجنون امشب
غمت اندر دل من از همه سوزنده تر است
پس چسان رام کنم این دل محزون امشب
حاصل عمر همه محنت و غم‌های کمال
گشته دیوانه در این وادی پر خون امشب

آرام جان

برآمد ناگهان از حجله آن آرام جان امشب
تو گویی ماه نو تابیده از ابرِ نهان امشب
به پابوسش بیارایم گل باغ محبت را
برای آن که آید در کنارم یار جان امشب



به تارگیسوانش شانه سازم پنجه‌ی خود را
 که تا خوشنود گردد دلبر ابروکمان امشب
 خرامان گرکند آن خرمن گل جانب گلشن
 عجب هنگامه برپا می‌کند در بوستان امشب
 چو از وصلش امید بی‌نیازی داشتم، غافل
 ندانستم که پنهان می‌شود مه از گران امشب
 تراوش می‌کند خون دل از هر تار مژگانم
 ز هجر و دوری آن دلبر باریک میان امشب
 گوارا باد ساز مستی اندر مجلس خوبان
 بده ساقی می‌نابی ز جام ارغوان امشب
 اگر نتوان کمال آن دامن وصلش بدست آرد
 چو باران اشک می‌بارد ز چشم خود روان امشب

شب تاریک

مگر گم کرده راه خانه‌ی ما را قمر امشب
 بجز ظلمت نمی‌باشد کس اینجا راهبر امشب
 جهان در پیش چشمم چون شب تاریک بنماید
 که روزم زود شب گردید و دیر آمد سحر امشب
 شب تاریک و عالم خواب و من در گوشه‌ی عزلت
 وداع با خواب شیرین کرده‌ام با چشم تر امشب

زبس خون دلم تر کرده است آغوش مژگان را
 از آن ترسم که مرگ آید بجانم بی خبر امشب
 اگر بختم کند یاری بیاد آرد جوانی را
 بود زیبا به دست افتد سروکار قَدَر امشب
 کمال از دام غم کی می توان آسان رها گردی
 حوالت می کنم خود را بدست دادگر امشب

خونِ مژه

یاد مهی آن سرو روان کرده ام امشب
 با یاد رخس شور و فغان کرده ام امشب
 از بهر تمنای گلی روی قشنگش
 خوناب دل از دیده روان کرده ام امشب
 آراستم از ذوق رخس مسکن دل را
 دانی که بر آن آفت جان کرده ام امشب
 عمریست به یادش منی دل خسته ی حیران
 جاه بر سرِ آن کوه مُغان کرده ام امشب
 دیرِیست در اندیشه ی دیدار رخس من
 دل بسته بگیسوی بتان کرده ام امشب
 بی سوزش دل ره نتوان یافت کمالا
 اندیشه آن از دل و جان کرده ام امشب



غزال وحشی

آن غزال وحشی از پیشم خرامان کرد و رفت
چون منی بیچاره را از غم پریشان کرد و رفت
آن چنان دردی که از هجر فراقش دیده ام
بی محابا آتش غم را دو چندان کرد و رفت
ناگهان تابید شمع حسنش از تالار زلف
شعله ی برق نگاهش شب چراغان کرد و رفت
گرچه آگاه نیستم از بخت ناهموار خویش
این قدر دانم به ما جبر فراوان کرد و رفت
دوش دیدار خیالش شب گذشت از خاطر
لیک خود را از نگاه ما چو پنهان کرد و رفت
آرزوها گشت پایمال هوس در بزم عشق
عشق خود را عاقبت در سینه زندان کرد و رفت
در دیار بی کسی حتی کمال خسته را
هر طرف بی خانمان و خانه ویران کرد و رفت

بسم الله الرحمن الرحیم



بسم الله الرحمن الرحیم

لشکر طاغوت

ملک ما را لشکر طاغوت ویران کرد و رفت
خلق ما را اندرین وادی پریشان کرد و رفت

آن هیولای ستم در ملک ما آمد ز دور
 میهن محبوب ما را نا بسامان کرد و رفت
 می نویسم من ز شرح این همه بیداد و رنج
 لیک با ما آنقدر ظلم فراوان کرد و رفت
 جز تعصب بر نمی آمد ز افکار نظام
 ملت ما را دچار بند و زندان کرد و رفت
 مهد انسان پروری این وادی آزا ده گان
 هرکی آمد با غرور و آز، تاوان کرد و رفت
 این ددان بی خرد، اولادهای نا خلف
 نوبهار گلشن ما را بیابان کرد و رفت
 فرصت آسودگی از کف برفت ایندم کمال
 عاقبت ما را ز ملک خود گریزان کرد و رفت

آرمان میهن

من به غربت، دل بفکر آرمان میهن است
 در غم و اندوه و فریاد و فغان میهن است
 رونق گلزار ما شد صحنه ی پیکار و جنگ
 اینهم از اعمال شوم نوکران میهن است
 نخل پربار وطن خشکیده از رگبار خصم
 هر کجا افتاده زیر پا خزان میهن است



چون منی صدها درین ویرانه زار افتاده ایم
توسن ظلمت بدست حاکمان میهن است
اندرین ماتم سرا جز ظلم و وحشت بیش نیست
حاصل خودکامگی‌های سران میهن است
عالمی چشمی برای هستی ما دوختند
لیک این افکار شوم ترجمان میهن است
از هجوم لشکر خون خوار فرعون زمان
زخم شمشیر ستم در استخوان میهن است
گلشن عیشم خمود از دود غم هر جاه کمال
شکوۀ من بعد ازین از رهبران میهن است

دیده‌ی گریان

خوناب جگر سیل دو چشمان من اینست
مرگان ترو دیده‌ی گریان من این است
افسردگی بخت بد و طالع ناکام
افزار من و قافله‌ی جان من اینست
بگذشت مرا عمر بناکامی و ذلت
مستوجب آنم که سزاوار من اینست
درجاده‌ی غم مرکب شادی نتوان تاخت
اما چکنم عرصه‌ی میدان من اینست

زال فلک از جام جهان باده غم داد
 با دختر پری گفت که پیمان من اینست
 غافل شده‌ی غفلت رسوایی خویشم
 آغشته بخون سرخی دامن من اینست
 مشتی زنم هر روز بسر از الم خویش
 رویای جهان عالم زندان من اینست
 خجلت زده‌ی غرق گناه است کمالت
 لطفی بنما که سرو سامان من اینست

محنت دنیا

قامت سروم ز بار محنت دنیا شکست
 همچو خس در زیر پای لشکر اعدا شکست
 بس تپیدم روز و شب در فکر اسباب نشاط
 آرزوها زیر باری حسرت غم‌ها شکست
 نیست غیر از بزم غم در وادی ویرانه ام
 ساز این غم رونق جام و می و مینا شکست
 سالها پر زد نفس نتوان به کام دل رسید
 آه سردم عاقبت در دامن شب‌ها شکست
 هرکی آمد بر سر ما طرح سودا ریختند
 اندرین بازار غم سودای استغنا شکست



پیر شد نخل کمال از دام نفس ایمن نرست
عاقبت این نفس را سنگ هوس پیما شکست

موج لاله

کی شود روزی که چون سرو خرامان بینمت
همچو موج لاله در دشت و بیابان بینمت
در زمین دل ز جان تخم محبت کاشتم
می توان خواهم ترا در کشور جان بینمت
در سرم باشد هوای جلوه‌ی نازت هنوز
کاش یک بار دیگر ای بهتراز جان بینمت
می روم ظرف چمن با عزم دیدار رخت
همچو گل باید در آغوش گلستان بینمت
انتظار و ذوق دیدار تو را دارم همیشه
کاش همچو عطر گل اندر تن و جان بینمت
می نویسم شرح وصف عارض ماه ترا
باید همچون قطره در آغوش مژگان بینمت
داغ هجرت سوخت جان آرزومند کمال
کی توانم لحظه‌ی دور از دل و جان بینمت

بسم الله الرحمن الرحیم



بسم الله الرحمن الرحیم

گل رخسار

من برخسارش گلی دیدم که درگلزار نیست
سنبل مویش مگر کمتر ز شامِ تار نیست
سرفرازی می‌کند با قامتش طوبی بخلد
در گلستان دیده‌ام چون سرو خوش رفتار نیست
نرگس اندر بوستان رخساره‌ی او دید و گفت
لاله در دشت و دمن مانند آن رخسار نیست
دیشب اندر خواب دیدم وصل آن ماه تمام
چشم بکشودم که در پهلویم آن دلدار نیست
دوش گفتم از لبانش کام دل حاصل کنم
او بخواب خوش مگر طالع من بیدار نیست
یاد لبخندش مرا خواهد برد طرف چمن
خوش نمی‌آید مرا باغی که آنجایار نیست
جز حدیث وصف آن بر لب نمی‌خواند کمال
بی وصال آن کمان ابرو جهان درکار نیست

پرچم صلح

کشور ویرانه‌ام روزی توان خواهد گرفت
در فضای صلح و آزادی مکان خواهد گرفت



پنجه‌ی مستضعفان دارد بفردای وطن
توسن مسند نشینان را عنان خواهد گرفت
بشکند روزی طلسم زورمندان در وطن
ملت ما کیفر از آدم کشان خواهد گرفت
می شود تاراج کاخ و هستی دون فطرتان
جای آنرا فعله و زحمتکشان خواهد گرفت
گر وزد طوفان آه مستمندان یک شبی
ظلمت شبهای تار از آسمان خواهد گرفت
سبزو خرم می شود روزی کویرستان ما
مهد طبیعت قبای پرنیان خواهد گرفت
پرچم صلح و صفا در اهتزاز آید کمال
قرض خود را از جهان افغان ستان خواهد گرفت

سیلاب خون

دشمن زمام کشور ما را عنان گرفت
شورو نوا و غلغله تا آسمان گرفت
روزی که پا به عرصه‌ی کیوان ما گذاشت
سیلاب خون سراسر افغانستان گرفت
گنجی که داشتیم به کنگینه‌ی وطن
آن را عدو چو از کف ما رایگان گرفت

تاراج گشت گلشن و باغ و بهار ما
 سر تا سر بساط وطن را خزان گرفت
 رفت از وطن طراوت سبزینه‌ی بهار
 رنگ نشاط از گل این گلیستان گرفت
 آبادی و قراری و شادابی زمان
 آنها به جبر از سر ما عاجزان گرفت
 نزد جهانیان و تماشاگران دهر
 آزادی و کرامت ما دشمنان گرفت
 با دوستان خویش مکن راز دل کمال
 روزی شود بسوی تو تیروکمان گرفت

بساط فتنه

ظلم و بیداد وطن روح و روانم برده است
 رنگ شادابی ز باغ و گلیستانم برده است
 می وزد باد حوادث هر سحر در گلشنم
 سرخی رونق گل‌های سرخ ارغوانم برده است
 پایمال اهرمن گردیده نخلستان ما
 کلفت و اندوه آن خواب گرانم برده است
 در دیار ما بساط فتنه را گسترده اند
 مایه‌ی مهر و وفای دوستانم برده است



ما گرفتار تمیز و رنگ بوگردیده ایم
 رمز این افکار بد روح و روانم برده است
 کینه توزان زمان گردیده همتای نظام
 عدل و انصاف از دماغ رهبرانم برده است
 این همه ظلم و جفا و قتل و بیداد زمان
 رنگ آزادی ز ملک شایگانم برده است
 از خدا خواهد کمال آزاد گردد میهنش
 فکر آبادی درین وادی عنانم برده است

عنان تمکین

یارب چه می توان شد تقدیر ما چنان است
 بیداد و قتل و غارت در ملک ما روان است
 هر روز خانه سوزی بغضست و کینه توزی
 از طینت لئیمان کی خلق در امان است
 از فقر و تنگدستی از جهل و خودپرستی
 ابناء کشور کشور ما محتاج نیم نان است
 خشکیده باغ سوسن از دود تانگ دشمن
 پا مال گشته گلشن آغشته ی خزان است
 در کشوری که مایم رنجور و بینوایم
 کی می توان براید خلق که نیمه جان است

اینک کمال مسکین بنشسته زار و غمگین
لیکن عنان تمکین در دست این و آن است

فصل شباب

شد سالها که عمر درین ماجرا گذشت
با ترس و بیم و وحشت و ظلم و جفا گذشت
این داستان تلخ غم انگیز زندگی
در آستان معرکه‌ی کربلا گذشت
یاد شکوه گلشن و گل‌های آرزو
یکدم زپیش دیده‌ی مابی صدا گذشت
فصل شباب و شادی و عیش و نشاط عمر
در لابلای این همه رنج و بلا گذشت
لبخند غنچه‌های گل باغ و بوستان
در انتظار حسرت باد صبا گذشت
در عالمی که زندگی اش نام کرده اند
در کشور نشسته بخون با عزا گذشت
خورشید خفت و ماه فرورفت شمع مرد
روز سفید ما همه شام سیا گذشت
از بسکه همنوای غم و درد شد کمال
عمرم همیشه با کف دست دعا گذشت



باغ رضوان

سیر باغ و بوستان در دامن کشور خوش است
آرزوها در کنار یار گل پیکر خوش است
باده در ساغر فغن با یاد گلبرگ لبش
جام می اندر کف و لب بالب ساغر خوش است
گرچه دل گوید که عشق ماه رویان کار نیست
ورنه عیش زندگی با یار سیمین برخوش است
هرکی در دنیا به هر چیزی چو دل خوش می کند
عاشقان را دیدن روی پری پیکر خوش است
بی رخ دلبر نباشد خوش مرا سیر چمن
تشنگان را باغ رضوان بربل کوثر خوش است
وقتی می خواهی ز اندوه و غم دل بگذری
در حریم دل حضور جلوه ی دلبر خوش است
گر بدل می پروری اندیشه ی عیش و طرب
در گلستان ناله ی مرغ چمن پرور خوش است
گر حیات جاودان خواهی کمال اندر جهان
در کنار یار سیمین تن ولی با زر خوش است

بیت



بیت

نقش جهان

در هر دری که سجده کنم خاک کوی توست
بر هر طرف که می نگرم رنگ و بوی توست

سیماب وار دل ز غمت می تپد به تن
 از بس خمار باده‌ی جام و سبوی تو است
 نبود بجز وصال تو در دل مرا هوس
 زیرا که دل در طلب آرزوی تو است
 گل‌های پرتراوت این بوستان دهر
 خندان ز فیض گوهر دریا و جوی تو است
 سلطان بی‌زوال و جهان دار لم یزل
 نقش جهان هستی ز طرح نکوی تو است
 خورشید و مهر و ماه و فلک اختران همه
 آماده بهر خدمت بی‌گفتگوی تو است
 در جاده‌های پر خم و پیچ و فراز عمر
 مسکین کمال همیشه پی جستجوی توست

قلمرو یأس

بر هر طرف که می‌نگرم سوگ و ماتم است
 برگوش هر چه می‌شنوم ضجّه و غم است
 در تنگنای وهم به سر می‌بریم ما
 هر سال و ماه ما همه روز محرم است
 جز غم در این ستمکده چیزی نیافتیم
 از بسکه ماجرای وطن سخت مبهم است





هر روز کاروان شهیدان درین دیار
پا در رکاب توسن مرگست ماتم است
وا مانده ی قلمرو یاسیم در این محیط
بنگر چه ظلم بر سر اولاد آدم است
مایم و این دیار غم انگیز درد و رنج
هوشدار زندگانی در این دیریک دم است
از ماجرای این همه رنج و ستم کمال
چندی اگر نویسم ازین داستان کم است

برق حسن

برق حسنش به دلم شعله برافروخته است
آتشی بود سرا پا و تنم سوخته است
با همه شعله ی جان سوز درون خاموشم
رمز خاموشی مرا صبر من آموخته است
حرف بیهوده به کس رمز محبت ندهد
به هوس هیچکس این درس نیاموخته است
عشق سرمایه ی شادابی دل ها با شد
پس چه در خرمن دل شعله برافروخته است
حاصل زندگی ام در گیر و سه چیز است
آه سرد و نفسی گرم و دل سوخته است

هدف تیر دو مژگان رسایش شده ایم
 این همه زخم که بر جان من اندوخته است
 خاک دامان وطن مایه ی عشق است و امید
 پس که این مایه ی امید مرا سوخته است
 شعله ی برق شتابنده بود توسن عمر
 ورنه آهسته بران آنچه قضا گُفته است
 ای کمالات تو مکن شکوه ز بیدادی دهر
 شرح تقدیر ازل هرچه که آموخته است

ستمکده

در آسمان میهن ما جز غبار نیست
 رنگ نشاط در چمن این دیار نیست
 از بسکه غنچه های گل نخل آرزو
 پژمرده گشته است امید بهار نیست
 جز رنج از متاع جهان برنداشتیم
 زیرا درین ستمکده جای قرار نیست
 ازغم شکسته قامت سرور درین دیار
 امید شادی ام ز دل داغدار نیست
 از سوز و درد و آه یتیمان مستمند
 دیگر توان کشمکش و گیار نیست



افسوس ناله‌ام که بجای نمی‌رسد
 زیرا کسی بنخّطه‌ی ما غمگسار نیست
 جز لطف او امید فلاح از کسی مخواه
 راه نجات جز کرم کردگار نیست
 در عرصه و قلمرو نظم و غزل کمال
 شاگرد مکتب غزل شهریار نیست

کشور ویران

این چه ظلمیست که درکشور ویران منست
 گلشن و باغ و چمن عالم زندان من است
 همه خونین جگر و داغ به دل، خفته بخون
 هر طرف می‌نگرم ملک پریشان من است
 آتش کین برافروخته دشمن به وطن
 گرد خاکستر آن شعله‌ی دامن من است
 عمرها شد که ز تار مژه خون می‌ریزم
 سیل این بادیه از دیده‌گریان من است
 من به جز مرهم آزادی نخواهم در دل
 صلح و آزادی فقط داروی درمان من است
 جان فدای شرف و خاک وطن باید کرد
 حفظ ناموس وطن مصدر پیمان من است

غنچه‌ی گلشن دل از چه نه بشگفت کمال
ورنه این تربیتی دست گل افشان منست

نخل امید

بگذشت عمر و فرصت ایام کار رفت
نشگفته بود غنچه‌ی نخلم بهار رفت
در وادی ستمزدگان دیار ما
رنگ شباب از چمن و کوهسار رفت
گل کرده بود دانه‌ی امید و آرزو
پژمرده گشت و در دل خاک مزار رفت
رخش مرا دو قافله‌ی تیز بال عمر
تا چشم باز کردم و چون رهگذار رفت
دوران راد مردی و آزادگی گذشت
افسوس از کفم گهر آبدار رفت
آن لحظه‌های دلکش و زیبای زندگی
هریک زپیش دیده‌ی من چون غبار رفت
مجدوب مال و شوکت دنیا مشوکمال
هشیار باش چون تو همه زین دیار رفت

دست مروت

وقتی که حکم ظلم چو منظورگشته است
قلب حزین این همه رنجورگشته است
روزی که پا نهاده عدو در دیار ما
میهن دچار کشمکش زورگشته است
از فیض داد خواهی و مهر جهانیان
دست مروت از سر ما دورگشته است
تا کی پرسی از منی آشفته، راز خلق
چندی اسیر درگهی مزدورگشته است
از بسکه زیر چکمه‌ی ظلم و قساوتیم
نور جهان بماشب دیجورگشته است
کویک نگاه لطف که بیند بسوی ما
برما نشاط زندگی محسورگشته است
ماییم و این حظیره‌ی خاموش درد و رنج
چشم فلک بدیدن ما کورگشته است
باید بخون دیده نماید وضو کمال
زیرا که هست و بود وطن چورگشته است

بسم الله الرحمن الرحیم



بسم الله الرحمن الرحیم

نور شفق

چشم بیدار صبا مایه سامان گل است
پرتو نور سحر چهره‌ی خندان گل است

دیده بکشا و نگر جلوهی طاوس چمن
 هرطرف می‌نگری سرخی دامان گل است
 عطرخوشبوی سمن رایحه‌ی باغ و چمن
 با خبر باش که این غالیه در شأن گل است
 شور این انجمن آرایی و غوغای چمن
 ناله‌ی مرغ سحرخیز ز هجران گل است
 آنچه انفاس روانبخش و عبیر افشان است
 این همه زیب و فراز شام چراغان گل است
 نم نم شب‌نم تر جلوهی خورشید و قمر
 این همه شیفته‌ی طفل دبستان گل است
 سنبلی از غالیه پردازی خود می‌بالد
 این طراوت همه در مطلع دیوان گل است
 ای خوش آن دیده که در انجمن فصل بهار
 محو دیدار سرو صورت عریان گل است
 رنگ مشق خط امواج سراییم کمال
 راز این نکته نهان در ورق پان گل است



طاق ابرو

در خیالم جز تمنای گل روی تو نیست
 یک دمی غافل زیاد طاق ابروی تو نیست



در میان مسجد و میخانه و دیر و کنشت
جز حدیث و صف لبهای سخنگوی تو نیست
من نه تنها گشته‌ام شیدای زلف و عارضت
هیچ کس نبود که در دام دوگیسوی تو نیست
خود نمایی کی توان راه یابد اندر شأن تو
ورنه می‌دانم که در اندیشه‌ی خوی تو نیست
می‌فرستم جان به استقبال نازت‌ای صنم
گرچه جان شایسته‌ی مژگان آهوی تو نیست
مانع جولان ذوقم کی شود ناصح کمال
زان سبب یادم بجز چشمان جادوی تو نیست

چشم عقل

از آنروزی که چشم خویش وا کردم به دیدارت
شدم محو تماشای گل زیبای رخسارت
به ناز چشم جادوی سیاهت برده‌ی دل را
ولی بگذار بینم هاله‌ای حسن ده و چارت
برای آرزوی دیدنت‌ای سیم تن ما را
خوشا روزی که بینم جلوه موزون رفتارت
شنیدم عزم دیدار رقیبان کرده‌ی دیروز
ولی خواهم ترا ای گل که من باشم سزاوارت

برای صبح وصلت خاطر آشفته‌ی دارم
 به آیین محبت می‌توان باشم خریدارت
 غم عشق تو هر دم آتشی در دل بی‌فروزد
 می‌آزار این قدر جان عزیز یار و غم‌خوارت
 بیندیش ای کمال از عشوه و ناز پری رویان
 وگرنه می‌توان با یک نگه سازد گرفتارت

نخل خزان

جان به لب رسیده را مایه‌ی آرزو کجاست
 عمر بسر رسیده را فرصت گفتگو کجاست
 رنگ بقای زندگی نیست به جز تخیلی
 برگ خزان باغ را رونق رنگ و بو کجاست
 دست طمع بسوی کس مایه‌ی خجلت است و بس
 شخص لثیم خوی را مظهر آبرو کجاست
 سرو نشاط زندگی ریشه در آب نیستی ست
 ورنه کویر شوره را سبزه‌ی با نمو کجاست
 آه که چه سایه می‌رود عمر کمال از جهان
 رنگ بقای زندگی ورنه بگو که در کجاست



پیغام بهار

باز پیک صبح پیغام بهار آورده است
گلشن و باغ و چمن را برگ و بار آورده است
باز آمد مهوش سیمین بر و پیک بهار
صد هزاران غنچه‌ی گل درکنار آورده است
باز بگرفته نقاب غنچه را کلک صبا
درگلستان نافه‌ی مشک تثار آورده است
باز شب‌نم طرفه از دامان ابرآمد پدید
گلبن خشکیده را هرجا ببار آورده است
باز گلبرگی به منقار پرستوی بهار
مژده‌ نیسان بهر دشت و دیار آورده است
باز صحرا جامه‌ی گلنار برتن کرده است
در کویرستان میهن لاله زار آورده است
باز بال افشانند طاوسِ طبیعت بر زمین
موج سنبُل بر لب هر جویبار آورده است
باز طراح جهان طرحی نوی ایجاد کرد
صد گلستان دیگر با افتخار آورده است
باز می‌گوید کمال ایندم به شاهدخت بهار
این طبیعت را کریم کردگار آورده است

بهار
بهار



بهار
بهار

خشم زمان

دیرست وطن درگیر و خشم زمان است
بیچاره دلم از غم آن بس نگران است
جای که چکد خون دل از ظلم و قساوت
رویای بهارش خجل از فصل خزان است
امروز که حلقوم کسی غرقه ی خون شد
فردا همه جا نوبتی از پیرو جوان است
بیداد و ستم ماده ی قانون جزا شد
این طایفه از نسل لثیمان زمان است
از بس که چو رویای جهنم شده این ملک
اینجا همه ماتم کده ی خُرد و کلان است
آنها که زند لاف عدالت به غریبان
دانند همه این فتنه ز حُکام زمان است
هرجا که شب قدر بود شام جهالت
زاهد متنفر ز حلول رمضان است
با مرگ دلیران وطن از سر غفلت،
اتباع وطن دل نگران دل نگران است
رفتیم همگی از پی غولان اجانب
دیدیم قوانین همه دست چه کسان است
با خصم چه رؤیای جهنم شده این ملک



بی خصم یقین روضه‌ی از باغ جنان است
 مارا چه به بدبختی اُکراین و کِرمِلین
 خلق وطن اینجا همه در حسرت نان است
 بگذار کمالا غمی لبنان و فلسطین
 با چشم خرد بین وطنم بدتر از آن است

افسانه‌ی عشق

ترا دیدم شدم محو و گرفتار گلی رویت
 بجانم شعله زد برق نگاه چشم جادویت
 سحر برخواستم عزم دیار گلرخان کردم
 برای این که بنشینم کنار سرو دلجویت
 شبی عزم طواف کعبه‌ی کوه ترا کردم
 نماز خویش ادا سازم به محراب دو ابرویت
 بیاد وصل رویت می‌نشینم تا سحرگاهان
 که باشد تا صبا آرد شمیم عطر گیسویت
 به هرجاه می‌روم افسانه‌ی عشق تو می‌خوانم
 مگر نتوان که بوسم از لب لعل سخن گویت
 شکار تیر مژگان تو شد جان کمال هر دم
 تپیدم سوختم نالیدم از مژگان آهویت

مجموعه‌ی
 قصاید



مجموعه‌ی
 قصاید

سودای عشق

سودای عشق بر سر دونان ضمیر نیست
در دام عشق جز دل پاکان اسیر نیست
مرغ دلم تذرو گلستان عشق شد
این بیشه جای مسکن گرگان پیر نیست
جز باغ دل نشیمن عنقای عشق نیست
بی عشق رنگ زندگی هم دلپذیر نیست
گویند صبر در مرض عشق نافع است
دردا که رنج عشق چو درمان پذیر نیست
آشفته را مجال تمتای عشق نیست
رنگ و رخس ز دور بین چون اسیر نیست
گفتم کناره گیرم از آفات عشق لیک
فرهاد را چو از لب شرین گزیر نیست
گر چه نفس جدا بود از کاروان دل
در نزد عشق این دویکی بی قصیر نیست
یاد هوس کمال مکن از دیار عشق
زیرا که عطر گل به وجود حصیر نیست

ترک فرمان

هر که آمد در جهان باری ز عصیان کرد و رفت
غرق بازار هوس شد ترک فرمان کرد و رفت





تا که آگاه شد ز رسم فتنه‌ی چرخ کهن
از جفای نفس سرکش آه و افغان کرد و رفت
غرق دنیا ساخت جمعی را ز بس طغیان حرص
عاقبت از رنج غفلت اشک طوفان کرد و رفت
در بساط این جهان کس را نمی باشد ثبات
ای خوش آنکس وای، جبین مستمندان کرد و رفت
رمز آسایش گرفت از ما سران مملکت
خدمتی از بهر این ملت نَبِتوان کرد و رفت
هستی ما طعمه‌ی ارباب میهن گشته بود
ملت ما را بدست خود پریشان کرد و رفت
خوش تماشا خانه‌ی نیسان بود طبع کمال
کز زبان خامه اش طرح گلستان کرد و رفت

تیرنگه

تقصیر من چه بود که از من رمیده رفت
باری ز لطف سوی من یکدم ندیده رفت
شد سالها ز هجر رخسار سوختم چو شمع
همچون غزال وحشی ز پیشم رمیده رفت
افسرده بسکه جان و تنم از جفای آن
سوز سپند این دل ما را ندیده رفت

دیگر بس است حاجت آزار و شکوه نیست
تیر نگه به قلب حزینم خزیده رفت
بسمل صفت بیاغ وصالش تپیده است
از بس کمال زهر فراقش چشیده رفت

عنان عشق

کس عنان عشق را با زور نتواند گرفت
بی محبت عالم دل نور نتواند گرفت
با سرشک دیده باید شیشه‌ی دل را بشست
از گل ناپاک عسل زنبور نتواند گرفت
در محیط ظلم دشوار است طرز زندگی
گل طراوت از کویر شور نتواند گرفت
نشهی صهبا چو مینازد ز تاک عشرتش
کیف جام باده از انگور نتواند گرفت
گل در آغوش صبا خندد گر هنگام سحر
غنچه‌ی بشگفته را مستور نتواند گرفت
چشم بکشا دیده پا بگذار اندر راه راست
گنج راه افتاده‌ی را کور نتواند گرفت
بی محبت چاره نتوان کرد دل کمال
ورنه عشرت از دل رنجور نتواند گرفت



شور آزادی

آرزو هر جا که پهلوی خورد دل آنجا خوش است
زندگی در گوشه‌ی خاموش بی غوغا خوش است
گر نخواهی، مزرعِ همت بخاکسترکشی
بر تنکِ ظرفان بی احساس استغنا خوش است
هر کسی را گر نباشد جوهر مردانگی
از وجودش نخل خشک دامن صحرا خوش است
از زمین دل اگر فیض ثمر داری طلب
سیل اشک از دیده جاری در دل شب‌ها خوش است
باید عقل آموخت از عبرت‌گهی چرخ سپهر
عقل کامل گر نباشد چشم نابینا خوش است
شور آزادیست پیغام دل انگیز کمال
در رهی آزادگی قربانی سرها خوش است

شور آزادی



مجموعه‌ی اشعار

مایه‌ی امید

سر بر ادای سجده نهادن بهانه است
زیرا وصال روی تو در دل نشانه است
من از صفای قلب که دارم ترا همیشه
سر ماندنم بخاک درت صادقانه است

تا زنده‌ام امید تو ازدل نمی‌دهم
 این آرزو همیشه مرا جاویدانه است
 صرف وفای عشق تو جان را کنم چه باک
 زیرا که عشق من بتو ذات یگانه است
 مرغ دلم چو زمزمه ساز نوای توست
 چون بلبل‌ی که از غم گل در ترانه است
 جز درگه‌ی تو نیست مرا مایه‌ی امید
 دریای لطف تو همه را بیکرانه است
 شب چون گدا پپای درت سر نهد کمال
 دست طلب بخلوت شب عاقلانه است

(۱۲ شب ماه ذوالحجه ۱۴۲۷هـ.ق)

جام عشق

از جام عشق جلوه باغ و بهار مست
 دشت و دمن زغالیه‌ی گل‌عذار مست
 ماه و ستاره رقص کنان در سواد شب
 خورشید در فضای فلک ذره وار مست
 این عندلیب باغ گرفتار عشق گل
 با شور ناله بر سر هر شاخسار مست



واکن ز دل دریچه‌ی مژگان معرفت
 زاهد برای باد و رند از خمار مست
 خرم دلی که از تپش عشق گلرخان
 داد و گرفت بوسه‌ی گرم نگار مست
 امشب کمال انجمن آرای دلبر است
 باشور و شعف ساز و طرب، بیقرار است

شب تنهایی

پرده بردار کشا عارض همچون سحر
 ورنه تا صبح ز غم ناله کنم پشت درت
 سالها در طلب وصل تو در کوچه‌ی هجر
 سخت باشد که در آن جاده نبینم گذرت
 کی نتوانم که تحمل کنم این ناز ترا
 چون ندیدم بجز اغیار بهر دور و برت
 سرو ناز تو خرامد بسراپرده‌ی باغ
 گل خجل می‌شود از دیدن روی قمرت
 همه دانند که سودا زده عشق توام
 چه توانم ز سرکوی تو گیرم خبرت
 گر نیایی بسراغم به شب تنهایی
 کی توان کام بگیرم زلبان شکرت



هیچ لطفی ننمودی تو به احوال کمال
ورنه چون شانه زنم بوسه به هر موی سرت

نبض حیات

آمد بهارگشته زمین بار و برگرفت
نبض حیات کلک طبیعت زسرگرفت
نوروز زد جوانه زکانون سرد و خشک
قد ناکشیده گل همه جاه مشک و فرگرفت
شبنم میان بستر گل با فسونگری
تا نوعروس غنچه گلی را ببرگرفت
خورشید غازه بست برخسار ارغوان
کام از دهان غنچه نسیم سحرگرفت
آمد به عشوه ساقی گلچهره ی بهار
آب بست دخت رز، می ناب دیگرگرفت
لبریز گشت جام فلک از می نشاط
باغ و چمن طراوت گلهای ترگرفت
چادر بسرکشید زگل نخل بوستان
از هدیه ی بهار سرا پا ثمرگرفت
افشاند ابر تیره ز دامن گهرکمال
آوای ساز گلبن و گل تا قمرگرفت



فروغ دهر

آن دلبری که دیده‌ی عالم بسوی اوست
هرجاه دلیست در طلب و جستجوی اوست
آیات حسن مطلق و اسرار عشق پاک
دانی که رمز این همه در وصف روی اوست
نتوان مراد خویش بدست آورد کسی
زیرا کلید این همه هستی بدست اوست
اندیشه کن ز دلهره‌ی روز واپسین
زیرا که عزم عالم گیتی بسوی اوست
خورشید آتشین رخ گیتی فروغ دهر
رمزیست از تجلی حسن نیکوی اوست
جانرا نثار خاک درش می‌کند کمال
زیرا همیشه در طلب یک نگاه اوست

مجموعه‌ی
اشعار



مجموعه‌ی
اشعار

دام غم

جانم بلب رسیده توان قرار نیست
در دام غم فتادم و راه فرار نیست
هر کس علاج درد دلی می‌کنند و ما
جز درد و آه درین دل غمدیده یار نیست

افتاده‌ام به دهکده‌ی درد و رنج و غم
 راه نجات جز کرم کردگار نیست
 تاگی بدوش می‌کشی رنج و غم زمان
 زیرا که جای زندگی در این دیار نیست
 ای عندلیب سوخته دل از فراق گل
 کم‌گو زگلشن که در آن اعتبار نیست
 آسان کجاست جانب امید رهگشای
 در ظلمتی که نور سحر آشکار نیست
 از شوره زار، عیش گلستان مجو کمال
 زیرا امید بو ز گلی این بهار نیست

جفای چرخ

بگذشت عمر یک نفس عیش بهار رفت
 رنگ نشاط از چمن و لاله زار رفت
 گفتم شبی بخواب ببینم رخ مراد
 تا چشم باز کردم و لیل و نهار رفت
 جز رنج و غم ز پیکر افسرده چیست‌گو؟
 شادی به نفرت از دل تنگم کنار رفت
 می‌خواستم که شکوه کنم از جفای چرخ
 از دیده‌ام سر شک ندامت قطار رفت



آن رنگ ارغوانی که در گونه داشتم
 اما ز دست کشمکش روزگار رفت
 پرخسته ام ز قافله ی تیز بال عمر
 دیدم زپیش دیده ی من چون غبار رفت
 از رفتگان پیش خود عبرت گزین کمال
 ورنه ترا ز کف عَلم اعتبار رفت

آشوب زمان

ای ز آشوب زمان تاب و توانم رفته است
 رنگ شادابی ز باغ و بوستانم رفته است
 می وزد طوفان غم شام و سحر در گلشن
 خنده ی گل های سرخ ارغوانم رفته است
 پایمال اهرمن شد شوکت باغ و چمن
 از غم و اندوه آن خواب گرانم رفته است
 در دیار ما بساط فتنه را گسترده اند
 مایه ی مهر و وفا از دوستان رفته است
 ما گرفتار تمیز و رنگ و بو گردیده ایم
 مایه ی آسایش روح و روانم رفته است
 نا ملایم طینتان گردیده همتای نظام
 عدل و انصاف از دماغ رهبرانم رفته است

زین همه بیداد خصم و غارت و ظلم و ستم
رنگ شادابی زجان ناتوانم رفته است
از خدا خواهد کمال آزاد گردان میهنش
رنگ آزادی ز دیر و آشیانم رفته است

چرخ فلک

جلوه‌ی نیرنگ هستی را بقای نیست نیست
گردش چرخ فلک را آشنای نیست نیست
آسمان پاک میهن را سحاب غم گرفت
شام ما را رونق نور و ضیای نیست نیست
دیده واکن حيله و نیرنگ و غارت را بین
دشمن دین و وطن را جز جفای نیست نیست
پایمال اهرمن شد گلشن و باغ و چمن
بلبلان را بعد ازین اینجاه نوای نیست نیست
شهرها در آتش وهم عقوبت سوختند
در میان ما ولی یک راهنمای نیست نیست
عمر رفت و آه سرد و رنج و غم کمتر نشد
هرطرف دیدم در اینجا جز سیاهی نیست نیست
غرق طوفان مصیبت شد سرا پا میهنم
ورنه زین گرداب غم ما را رهایی نیست نیست



ناله‌ها در پرده‌ی ساز جنون داد کمال
هرچه می‌نالم در اینجا هم‌نوا نیست نیست

چهره بی‌مثال

ای که بعالم آشکار روشنی جمال توست
لیک بچشم ما نهان چهره‌ی بی‌مثال توست
حاصل بذر زندگی رمزحیات بندگیست
این همه جانفشانی‌ها در طلب وصال توست
ای شه فخر لامکان خالق هستی جهان
گردش هفت آسمان قدرت لایزال توست
هستی تو سرور همه رهبر و مهتر همه
شهد و نشاط این همه از ثمر نهال توست
از پی نفس همچنان می‌دود هرکی بی‌امان
شوکت و شأن خسروان از زر و سیم و مال توست
رمز وجود کائنات مصدر هستی حیات
بانی چرخ بی‌ثبات معجزه‌ی خیال توست
ورد زبان من تویی پیکرو جان من تویی
یا که بسوز یا بساز، منتظرت کمال توست

بسم الله الرحمن الرحیم



بسم الله الرحمن الرحیم

چشم مخمور

برق چشمان سیاهش شعله‌ی جان من است
جلوه‌ی سرو قدش گل درگلستان من است
کی توان از دور همچون گل تماشایش کنم
ورنه چون گرد قدومش نور چشمان من است
نال‌های زار ما را کاش می‌شنیدی ز دور
در میان آتش عشقش دل و جان من است
از غمش افتاده‌ام در گوشه‌ی با درد و رنج
دیدن روی بلورینش چو درمان من است
در تنور سینه می‌سوزم ز هجرش روز و شب
عمر بگذشت و همان آتش به دامن من است
راه پر پیچ دراز و مرکب لنگ کمال
بعدِ چندین جاده‌ها رمز بیابان من است

جهان سرکش

این رخس دهر دون که اسیر کمند توست
انگیزه‌ی جهان همه فکر بلند توست
خورشید و ماه و مهر و فلک اختران همه
آماده بهر خدمت هر دردمند توست



جغرافیای هستی هم از شرق تا بغرب
 طی می‌کند بثنایه نعل سمند توست
 قرآن کتاب معجزه آسای زندگیست
 آنهم کلام پاک و مطلای پند توست
 رقص بهاری و طرب انگیز غنچه ها
 هر یک نمونه‌ی کرم دل پسند توست
 در دفتر محاسبه‌ی اعتبار عمر
 آن خامه‌ی که نقش کشد از روند توست
 خون می‌خورد بیاد تو هر دم دلِ کمال
 اما دل شکسته که این هم ببند توست

خنده‌ی گل

فصل بهارخنده‌ی گل در چمن خوش است
 با پرنیان سبزقبای وطن خوش است
 رقص بهاری و طرب انگیز غنچه ها
 پای درخت سرو و گلِ نسترن خوش است
 برقع ز رخ فگند عروس بهار ناز
 ما را هوای دیدن دشت و دمن خوش است
 صبحی که غنچه بند قبا باز می‌کند
 تک بوسه‌ی صبا ز رخ نسترن خوش است

خوش آنکه پای سایه‌ی شمشاد و سرو و کاج
 ناز و خرام دلبر سیمین بدن خوش است
 در گلشن که حسن گل آرد غرور و ناز
 شب‌نم بروی سنبل نازک بدن خوش است
 جام و سبو و ساغر و مطرب هوای دشت
 با ناز و عشوه ساقی گل پیرهن خوش است
 هر گاه بسر هوای گلستان کنی کمال
 با یار ماهروی و بت سیم تن خوش است

درد دل

شب در اندیشه‌ی من فکر رسای قلم است
 شرح افسانه‌ی میهن بدلم درد و غم است
 نیست زین کشور ویرانه بجز ظلم و ستم
 روز و شب ناله و درد و غم و رنج و الم است
 پیرو برنا همه در فکر نجات خویشند
 ملت غم زده را فرصت اندیشه کم است
 ساحلی کو که در آن گوشه‌ی امنی باشد
 ورنه سرمنزل ما جاده‌ی پرپیچ و خم است
 بزم هستی هوس، ساز تمنا خواهد
 لیک این پرده در اندیشه‌ی هر زیر و بم است



ای خدا لطف به این ملت بیچاره نما
همگی در طلب رحمت و عفو و کرم است
سالها شعله‌ی غم سوخت سرا پای کمال
گرشوم خاکِ درِ میهن خود باز کم است

زنداد غم

ای که این زنداد غم دیری اسیرم کرده است
عضو عضوم را شکار زخم تیرم کرده است
راحتی جستیم و واما ندیم در طوفان خون
این گداز رنج و غم، خرد و خمیرم کرده است
نیست این جاه جز حدیث رنگ و بو، قوم و نژاد
رنج این اندیشه چون زار و زهیرم کرده است
شهر و ده گلگون شد از خون شهیدان وطن
عاقبت اندوه این ویرانه پیرم کرده است
نیست جز نیرنگ در فکر نظام کج نهاد
رمز افکار غلط از جان سیرم کرده است
از غم و درد و وطن یک دم نیاساید کمال
رنج این سیلاب خون از بسکه زیرم کرده است

مجموعه
شعر



مجموعه
شعر

شرار عشق

مأمن دل را شرار عشق نا آرام سوخت
آرزوی چون منی افسرده را درکام سوخت
صید محرومی چو من افتاده ام در بند عشق
مرغ دل از انتظاری سالها در دام سوخت
در حریم جان اگرچه دل نهاد آرزوست
لیک دل را شوری بخت بد ناکام سوخت
تخم امیدی که اندر مزرع دل کاشتم
خرمن این دانه ها را کلفت ایام سوخت
همچو بلبل می تپیدم روز و شب در این چمن
باغبان بی خرد این باغ را فرجام سوخت
در تنور گرم عشق افتاده سرتا پا کمال
تا قیامت داغ آن قلب من بد نام سوخت

زلف مشکین

زلف مشکین نگار حاجت به کلک شانه نیست
سروی زیبای قدش درگلشن شاهانه نیست
اختران هرشب ز بام کهکشان چشمک زنان
ماه را دیدم که چون زیبا رخ جانانه نیست



با خیال وصل رویش سرگران درکوه و دشت
هرکی می داند در این صحرا چو من دیوانه نیست
درسبوی خوب رویان ریشه دارد تاک عشق
هرکه زین ساغر ننوشد عاقل و فرزانه نیست
برنگیرم چشم از رخسار زیبایش رواست
لیک رفتارش که می بینم کم از بیگانه نیست
نیست در دل جز غم جانسوز سودای رخس
تا سحر می نالم اما کس در این کاشانه نیست
یک شبی گفتم بیا مهمان این دیوانه شو
لیک می بینم که او مایل در این ویرانه نیست
در تنور عشق جانان بسکه می سوزد کمال
هرکسی داند در این آتش چو من پروانه نیست

آینه‌ی حسن

عقل نخلیست که صد غنچه‌ی پیهم با اوست
صبر سرویست که سرسبزی خرم با اوست
صیقل آینه‌ی حسن بود دیده‌ی تر
روی گل تازه از آن است که شب‌نم با اوست
با دم عشق همه شوکت دنیا هیچ است
غم عالم نخورد هرکی چنین غم با اوست

خزّم آن کس که به پرواز خیال دل خویش
 هر طرف جلوه کنان مملکت جم با اوست
 ای دل از غم تو مکن شکوه ز بیداد زمان
 ظلم هم پیشه‌ی آنست که درهم با اوست
 چون صبا گر بخرامی بسرا پرده‌ی باغ
 وای از آن بلبل بیچاره زگل غم با اوست
 هرکی اندیشه‌ی افسار هوس کرد کمال
 نصرت هر دو جهان عیش دو عالم با اوست

نبض زمان



مجموعه‌ی اشعار

مزرعه‌ی هستی

برق عمرم چون شفق درآسمان پیچید و رفت
 چون غبارم در سواد نیستی تابید و رفت
 مزرع هستی در این دیر فنا جز غم نداشت
 حاصل عمرم چونی در زیر پا خشکید و رفت
 زندگی در سایه‌ی غفلت نفهمیدم گذشت
 بی صدا یکدم بساط خویش را برچید و رفت
 سیر این گلشن دمی زین بوستان فرصت نداد
 غنچه از کم فرصتی وا کرد لب، خندید و رفت
 هرکی تا آگاه شد از رسم و آیین فلک
 از گلستان جهان یک غنچه گل ناچید و رفت

اشک حسرت می چکد از چشم خونبار کمال
قطره‌ی از نوک مژگان پیش پا افتید و رفت

شام هجر

در خیالم یک شبی یاد رخ دلبرگذشت
تا سحر در فکر وصل شوخ افسونگرگذشت
نیست درد دل جز خرام جلو‌ی موزون آن
زان سبب در جستجوی یار سیمین برگذشت
عمرها همچون صبا با یاد روی گلرخان
غرق گشتم ناگهان دیدم که آب از سرگذشت
گرچه از کف رفت ما را فرصت عیش و شباب
عاقبت عمرم میان کلبه‌ی بی درگذشت
گرز غفلت آگهی بگذر ز اجرای هوس
حاصل عمرم بدام حرص غم پرورگذشت
بهر درد هجر خوبان چاره‌ی جز صبر نیست
صبر می باید کمال از شام هجر آخرگذشت

بسم الله الرحمن الرحیم



مجموعه‌ی اشعار

گنج دیرینه

گنج دیرینه ات ای این ملک پریشان همه رفت
هستی و ثروت این قوم مسلمان همه رفت

پای بوس همه اتباع جهان گردیدیم
 حق آزاده گی و حرمت انسان همه رفت
 شد بساط وطنم زیر لگد مال ستم
 عزمت باغ و چمن سبزه و ریحان همه رفت
 عرصه ی رزم عدو گشت سراپای وطن
 سیر گلگشت چمن جلوه ی خوبان همه رفت
 ما که بودیم گرفتار پی دانه و دام
 زمین مزرعه و حاصل دهقان همه رفت
 دین شده آله ی افزار سیاست بوطن
 که ز تفسیر غلط حکمت قرآن همه رفت
 ما همه در گیر و قوم ستیزی و نفاق
 فخر تاریخ کهن نسل خراسان همه رفت
 دل خون گشته ام آینه ی درد است کمال
 همگی هستی ما جمله به تاوان همه رفت

دهکده

جز غصه در این دهکده کار دیگری نیست
 یا رهبر فرزانه ی والا گهری نیست
 ما و غم اندیشه ی این وادی ویران
 این جاه بجز از قتل و شرارت خبری نیست



تا کی به جفا زیست در این ورطه‌ی ذلت
 زین تیره شب رنج امیدی سحری نیست
 مایم همان خانه بدوشان غم و درد
 جز صبر در این بادیه راه دیگری نیست
 گنجی که به ویرانه‌ی این دیرکهن بود
 امروز بجز غارت و بیداد اثری نیست
 یا رب نگاهی جانب آشفته دلان کن
 زیرا که در این جاه بجز از چشم تری نیست
 درد و الم و غصه‌ی دل را به کی گویم
 اما بجز از لطف خدا دادگری نیست
 جز غصه کمال از دل غمدیده چه ناید
 زیرا به جهان گشته چو ما در بدری نیست

شیشه‌ی دل

عشق دایم مبحث رنج و پریشانی دل است
 ریشه‌ی نخل دل از آمیزش آب و گل است
 دستمزد هر کسی از زحمت و پیکار اوست
 غنچه‌ی تاک هر زمان خندید پیغام مل است
 پیرگشتی شیشه‌ی دل را به آب دیده شو
 ورنه بی شبنم بهار و خنده‌ی گل مشکل است

بحر از موج خروش باد اگر طوفان کند
 کشتی بشکسته کی داند که آنجا ساحل است
 در بهار دل نمو نتوان کند رمز نشاط
 هر که اینجا پانهد از کشور دل غافل است
 مزرع غفلت سرشت حاصل رسوایی ام
 تخم انگشت کمال از ابتدا بی حاصل است

دفتر غم

می روم زین جاده یک روزی که آن راه من است
 در خیابانی که آن جاه مسکن و جای من است
 فرصت امنی نمی یابی در این وحشت سرا
 زان سبب در دفتر غم مهر و امضای من است
 نیست ما را لحظه ی آسودگی در ملک خویش
 من ندانم عاقبت آیا کجا جای من است
 این جهان جز جلوه رنگ فنا چیزی نداشت
 زان سبب گرد غم هر جاده درته ی پای من است
 از بهارم بر نیاید رنگ و بوی خرمی
 نخل بی برگی نهال خشک فردای من است
 می برد پیک اجل همچون غبار از جاده مرا
 عاقبت ملک دیگر پیوسته مأوای من است



قامت خم گشته از جبر زمان خون می خورد
ای کمال این پیکر غمدیده رؤیای من است

گذشتنی ست

این باغ و باغبان و گلستان گذشتنی ست
ناز بهار و جلوه‌ی خوبان گذشتنی ست
ای دل مشو غرور برین قصر و مال و زر
این پنج روزه عمر زانسان گذشتنی ست
ای دل بیا که عیش گلستان غنیمت است
شادابی و طراوت نیسان گذشتنی ست
مهر جهان و قافله‌ی اعتبار عمر
چون خس بروی آب فراوان گذشتنی ست
این خصم و کین و غارت و بیدادی زمان
چون باد صبح از سر مایان گذشتنی ست
هر چند ابتکار کنی در حیات خویش
بزم حیات و ساز پرآرمان گذشتنی ست
غافل مشو ز آه یتیمان بی‌نوا
از شهر و ده و کوه و بیابان گذشتنی ست
یک عمر بهر نفس چنان می‌تی کمال
آیا ندیده‌ی که چه آسان گذشتنی ست

مجموعه‌ی
تغزلات



مجموعه‌ی
تغزلات

خانه ویرانی

گر مسلمان زاده‌ی افکار شیطانی بس است
غارت و بیداد و قتل و خانه ویرانی بس است
ترس و بیم ایجاد کم کن در دل هر هموطن
آبروی خویش اگر می‌خواهی نادانی بس است
خلق مجبورند و در هر گوشه‌ی عزلت نشین
ورنه بگذارید ما را قتل پنهانی بس است
ما به انعام خدا کفران نعمت کرده ایم
میهنم خشکیده ما را فکر بینانی بس است
نسل پشت نسل تا کی در تعصب غوطه ور
دیگر انسانی نخواهد ماند قربانی بس است
ما در این کلفت سرا چون گرد عجز افتاده ایم
لطف کن بر ما خدا، دیگر پریشانی بس است
گوشه‌ی امنی عدو را بعد از این نبود کمال
گوبساط خویش را جمع کن که مهمانی بس است

بنض
زمان



مجموعه‌ی اشعار

راه عشق

دیدم که یار قهر شد از راه باز گشت
شکر خدا که گریه‌ی من چاره ساز گشت



در راه عشق بندگی و خواجگی یکیست
سلطان غزنه از چه غلام ایاز گشت؟
ای دل تو شاد زی که زئمن قدوم یار
زیرا که باب وصل برایم چو بازگشت
خوابیده فیض هر دو جهان در صفای دل
شاید که لطف حضرت او کاساز گشت
گرچند صبر از دل من بار بسته است
غم از دلم نرفت ولی دلنواز گشت
پا در رکاب فکر اقامت مکن کمال
زیرا که هر کی آمد و ناخفته باز گشت

عاقبت

عاقبت می‌گذرد شوکت و شأن که تراست
قصر و دولت همه‌ی نام و نشان که تراست
نیست اینجا بجز از جلوه‌ی نیرنگ هوس
صرف بیجاه مکن این عمرگران که تراست
روز و شب در پی نیرنگ و فریب دیگران
کی حلال است مگر لقمه‌ی نانی که تراست
همچو فرعون به راه رفتن خود مغروری
می‌برد دست قضا، جان و جهانی که تراست

ترک سودای هوس کن تو بیا ورنه کمال
بعد مرگت ندهند آنچه گمانی که تراست

سراغ مطلب

باز آمدم که شب شد و دلبر بخانه نیست
حتی فروغ پرتو شمع شبانه نیست
شب رفت و صبح پا به رکاب سحر نمود
دیدم نشان جلوه‌ی ماه یگانه نیست
کردم سراغ مطلب و مقصود خویش را
دیدم کسی میانه‌ی این آشیانه نیست
رفتم دمی به پای گلستان و باغ گل
بلبل ز شاخه گفت که وقت ترانه نیست
بایاد وصل چشم به هر در چو دوختم
دیدم کمال جز تو کسی درب خانه نیست

سرو دلجو

در خیالم جز هوای سرو دلجوی تو نیست
یک نفس بی یاد آن رخسار نیکوی تو نیست
گر خرامی جانب باغ و گلستان و چمن





در چمن دیدم چو مانند گل روی تو نیست
خواستم در دل ادا سازم نماز خویش را
قبله‌ی من جز میان طاق ابروی تو نیست
در سواد شب بطرف آسمان رو کرده ام
ماه را دیدم که چون زیبا گلی روی تو نیست
ای هوس دیگر مگش رنج خمار باغ و گل
هیچ گل مانند آن لب‌های خوشبوی تو نیست
چشم مخمور ترا دیدم که هنگام خمار
آن پری رو را بگو حاجت به مینوی تو نیست
یک شبی دیدم بخواب هنگامه‌ی حسن رخس
یک سر مو عیب در چشمان جادوی تو نیست
عمر بگذشت و کمال از یاد تو غافل نشد
تیغ عشق من بسا کمتر از ابروی تو نیست

تاجیکستان

فاش گویم این وطن بخش خراسان من است
گر خراسان پیکر است این رشته‌ی جان من است
از دوشنبه و بخارا تا سمرقند و حصار
ریشه‌ی فرهنگ اجداد و برزگان من است
وخش و پامیر و هرات و کابل و بلخ و تخار
مشهد و تهران و شیراز و سپاهان من است

مرز و بوم آریانا از خُجند تا بحر هند
 گر فرو پاشیده است ملک پریشان من است
 مرزهای جعلی انگلیس و روس و چین و هند
 محو باید کرد این خاک نیاکان من است
 قهرمانِ کو که گردد حافظ این سرزمین
 ورنه داغ این همه در قلب سوزان من است
 ای کمال اینجاء مهاجر گر خطابت می کنند
 با جسارت گو که این هم تاجیکستان من است

نبض زمان



مجموعه‌ی اشعار

گلِ رخسار

دل به آن سیم تن شوخ دل آرا گرو است
 این سیه بخت به آن نرگس شهلا گرو است
 جنگل کاکل تو مایه‌ی سرگردانی است
 گل رخسار تو در بند تماشا گرو است
 خال پشت لب خوشبوی ترا معتقدم
 زان سبب دل بلب خال مسیحا گرو است
 تلخ کامی است اگر نیش بود صهبا را
 شیشه در دایره‌ی ساغر و مینا گرو است
 ناصحا منع مکن این دل بی باک کمال
 دل به یکجاء گرو و دیده به صد جاه گرو است

مشت ستمگر

ای وای کشورم که ز غم درگرفته است
بر رخ نقاب وادی محشرگرفته است
پوشیده نیست از نگی پاک فطرتان
دشمن بروی قلب تو سنگرگرفته است
حس می‌کنم نوای غم و درد میهنم
این درد را ز مشت ستمگرگرفته است
از بهر مرگت این همه اولاد ناخلف
هریک ز مزد خون تو دالرگرفته است
بر قصد قطع ریشه‌ی پربارت ای وطن
بیل و کلنگ و تیشه و خنجرگرفته است
بنگر امید حریت از ما رمیده است
ما را به این بهانه چو نوکرگرفته است
بی‌دست و پا بگوشه‌ی عزلت فتاده ایم
زیرا زمام کشورم ابترگرفته است
راه نجات گم شده زین وادی خمود
این راه را ددان فسونگر گرفته است
درد ترا طیب نمی‌یابم ای وطن
اما کمال امیدی نواز سرگرفته است

مجموعه‌ی
شعر



مجموعه‌ی
شعر

عارض تابنده

مهتاب همچو عارض تابنده‌ی تو نیست
یاقوت سرخ زیب شکر خنده‌ی تو نیست
زیبا تراست حسن تو از شیشه‌ی بلور
تصویرهای صنعتی زیننده‌ی تو نیست
شب‌های تار و تیره‌ی بخت سیاه من
زیب سمای پاک درخشنده‌ی تو نیست
اندر حریم گلشن و این باغ و بوستان
جای خرام و جلوه‌ای ارزنده‌ی تو نیست
شب گیسوان خویش بیاراید از گلاب
زیباتر از دو زلف پراکنده‌ی تو نیست
نتوان که جان، نثار قدومت کنم ولی
صید منی، حقیر برازنده‌ی تو نیست
نیک و بدی کمال که در عمر دیده‌ای
جز حسرت گذشته، درآینده‌ی تو نیست

نظم
زمان



مجموعه‌ی اشعار

زورق بشکسته

سخت غم‌گینم خدایا لطف فرما چاره چیست؟
از کجا دانم نصیب بخت ما بچاره‌گیست؟



ما بگرداب جنون و جهل و خون افتاده ایم
 زورق بشکسته‌ی ما را نجات این باره نیست
 وَا به حال طفلکان و پیر و برنای وطن
 هیچ‌کس نَبُود که قلبش داغ و زخم و پاره نیست
 ای خدا نَبُود بجز تو دادخواهی بی‌کسان
 اندرین ویرانه جز ما بی‌کس و بیچاره نیست
 من ندانم با که گویم عرض حال خویش را
 ورنه در روی جهان افزون ز ما آواره نیست
 در حریم ما سپاه غیر جاه بگزیده اند
 حامی میهن به جز یک توده‌ی بیکاره نیست
 آنکه ما را با تباهی برد می‌دانی کمال
 اندرین جاه کس مقصر جز دو سه پتیاره نیست

نرگس جادو

رفتی و مگر یاد گل روی تو این جاست
 رؤیای قد و قامت دلجوی تو این جاست
 دیروز که در خانه‌ی دل سرزده بودی
 شرح نگه‌ی نرگس جادوی تو این جاست
 دیشب که به بالین سرم آمده بودی
 گفتم بینشین عاشق بدخوی تو این جاست

روزی که چو گل خنده کنان رفتی زپیشم
 انگشت من آن شانه گیسوی تو این جاست
 از تاب و تب حسرت دیدار رخت من
 آیینی رخسار مه‌ی روی تو این جاست
 گر حکم اعدام است به این شخص‌گنه کار
 بردار مکن خنجر ابروی تو این جاست
 برداشتن از کوی تو دل، نیست سزاوار
 زیرا که درین بادیه آهوی تو این جاست
 روزی که به من گفتی بیا جانب گلشن
 گل را چه کنم عارض خوشبوی تو اینجاست
 غافل مشو از دیده‌ی خون بارِ کمالت
 بنگر که اقامت کده‌ی کوی تو اینجاست

تسلط و قدرت

اگر تسلط و قدرت که در جهانم نیست
 همین بس است که آزار مردمانم نیست
 به عالمی که ظلم حصه‌ی ضعیفان است
 از آن رو خاطر آرام در روانم نیست
 که با شجاع به تحصیلِ روزی میرزم
 بدوش می‌کشم هر چه بود گرانم نیست



به دستگاه جهان غرور پا زده ام
مرا که ترس زگفتار این و آنم نیست
گرسنه میروم و سرخوشم ز همت خویش
خجل ز سفره خالی نیم که نانم نیست
به چشم کم منگر این منی ستمزده را
همان که گفتمی مرا به از آن توانم نیست
چسان بیان حقیقت کنم کمال این جاه
ز اعتراض تهی مایگان امانم نیست

گل احساس

میهن من مشعل عشق فروزان منست
زیستن در دامنش احساس و آرمان من است
خاک پاکش پرورد گلهای احساس مرا
در بهار زندگانی ابرو باران منست
می درخشد مهر نابش در روان و خاطر
می ستایم هر زمان ای بهتر از جان منست
جلوه دارد عشق او در قالب جان و تنم
یاد او چون شمع شب های درخشان من است
هر گل خوشبوی آن والا است از مشک ختن
عطر فرحت زای او از سنبلستان منست

از خدا خواهم همیشه آباد زی اندر جهان
 شورآزادی نشان پیکر و جان منست
 شرح وصفتم را چسان تحریر بنماید کمال
 نام پاکت لوحه‌ی زرین دیوان منست

قلب غمناک

ای زمزگان قطره‌ی کز قلب غمناک منست
 دایما آلوده از خون، دامن چاک منست
 سوختم سر تا به پا از شعله‌ی بیداد عشق
 ورنه این آتش بلند از خار و خاشاک منست
 گل مزن لبخند با رویای اشک چشم من
 رنگ و بوی این چمن از چشم نمناک منست
 جان و تن فرسوده شد از هجر و بیداد زمان
 کشته‌ی عشقم ولی کاشانه‌ام خاک منست
 گفتمش بردی بخود باز این دل زار کمال
 گفت آری؛ حاصل آن خوشه‌ی تاک منست

هوای وصل

در سر هوای وصل تو باشد قرار چیست؟
 در دام عشق هر کی فتد پس فرار چیست؟.



روزی که رو بروی تو بنشینم یکدمی
دیگر بلای هجر و غم انتظار چیست؟
نتوان بدانم اینکه در این پهنه‌ی جهان
با بودن تو گردش لیل و نهار چیست؟
خواهی اگر ز حال دل ما خبر شوی
با گل بگو کاین جگر داغدار چیست؟
ما اختیار خویش بدستش سپرده ایم
مختار اوست ورنه مرا اختیار چیست؟
از روی لطف بر منی این بنده‌ی حقیر
آنجاه تو باشی فکر جهان گذار چیست؟
باری به وصل یار اگر واری کمال
آن نالهای روز و شبی بیقرار چیست؟

پیک صبا

پیک صبا که کام دل از بوستان گرفت
گردون بهارگشت، جهان ارغوان گرفت
آمد بناز و عشوه نسیم سحر به باغ
بوس از لبان غنچه‌ی تر ناگهان گرفت
از فیض پر طراوت اشک نسیم صبح
خندید غنچه، دل زبرِ باغبان گرفت

دلها بیاد چنبر مویش به پیچ و تاب
 کی می‌توان که شانه ز زلف بتان گرفت
 لعل لبش به باده‌ی گلگون سرشته‌اند
 شادان کسی که کام دل از وی چسان گرفت!
 آسان کجاست هرکی توان بوسد از لبش
 دیدی کمال از چه سبب رایگان گرفت؟

سینه‌ی تنگ

ای که زلفان تو پر غالیه و مشکین است
 هرکسی دید بگفتا شبی یلدا این است
 پرده بردار، کشا عارضِ همچون قمرت
 ماه با این عظمت پیش رخت شرمین است
 گر به رخ باز کنی زلف چلیپای سیاه
 دل خون گشته‌ی ما درگیر و هرچین است
 برلبش جام شراب است که از مستی آن
 همه از شام و سحر عربده تا پروین است
 سینه‌ی تنگ من از ناله بدرد آمده است
 بار هجران تو از بس به دلم سنگین است
 در جهان عاشق و دل داده بسی هست اما
 هرکی عاشق نبود مایه‌ی بس نفرین است



ای کمالا عجب است ترک وفا از خوبان
ورنه کو، عاشق گل نیست اگر گلچین است

شام هجران

در خیالم همه شب یاد مهی زیباست
عاشق چون منی دیوانه عجب سودااست
داد و فریاد من از سنگ گذر کرد ولی
در دل تو نکند رخنه عجب خارااست
روز دیدار مرا وعده‌ی فردا دادی
شام هجر تو نشد روز، عجب فردااست
آن زمانی که مرا از پی دنیا بردند
گفتم این باغ عجب گلشن روح افزااست
راه پر پیچ جهان سخت و تو هم بیخبری
که بهر گوشه‌ی آن رهزن بی پروااست
آنچنان سوخت سراپای مرا آتش عشق
این سراپااست ز چشم من و تو دریااست
بار بر نیمه‌ی ره افکن و از دوش برو
که رهی عمر بسی سخت گران فرسااست
دل به امید سحر خوش مکن هر روز کمال
در پی صبح بین آن شب بی فردااست

شام هجران



شام هجران

غم دنیا

دیر فهمیدم که ایندل جز غم دنیا نداشت
حاصل این مزرعه شایسته‌ی فردا نداشت
سیل عصیان می‌برد روزی مرا زین تنگناه
هر چه کوشیدم در این ویرانه دیگر راه نداشت
چهره را غمگین گرفتن‌ها دلیل گریه نیست
هر چه خون ریزم ز دل مژگان من دریا نداشت
با تمام ذوق خود در فکر هستی گشته ایم
ورنه رنگ هستی در دنیا دیگر معنی نداشت
می‌تپد در جستجوی مسکن و مأوا کمال
عمر طی گردید و اما جا درین مأوا نداشت

گل رخسار

گویند که یار آمده در انجمن ماست
صد شکر در این معرضه، آن همسخن ماست
هر جا که روی زمزمه‌ی حسن تو گویند
مه را نتوان گفت که چون روی تو زیباست
گفتم که چو پنهان ز همه عشق تو ورزم
دیدم که جفاهای تو در دیده هویدا است

بالا بنما ای مہی من تا کہ بی بینم
 ہرکس کہ شنیدست بدیدار تو شیدا است
 خواہی کہ بہ خاک قدمت جان بسپارم
 بشتاب کہ این ہدیہی ناچیز مہیاست
 کامم نہد این ہمہ بی مہری یارم
 دانی کہ کمال اینہمہ بدبختی از اینجاست

جشن آل سامان

عزیزان شاد باد ایندم کہ جشن آل سامان است
 نماد سرزمین مردخیز و قہرمانان است
 شکوہ عظمت تاریخ اسماعیل شد احیا
 کہ این از ہمت والای شاہ تاجداران است
 فروغ بوستان جان فضای رودکی بنگر
 زمین درگہش اوصاف جنت را نمایان است
 منہ پا در حریم ملت آزادہ، ای دشمن
 کہ اینجا خطہی رزم آوران تاجیکستان است
 کمال الدین ببین ملک بہشت آسای سامان را
 ہمہ از فیض زحمات امام علی رحمان است

بسم اللہ الرحمن الرحیم



بسم اللہ الرحمن الرحیم

سینه‌ی تنگ

کس چه می‌داند دلم در بند زلفان تو است
سینه‌ی تنگ فقط زخمی ز پیکان تو است
در سرم یاد تو از بس رفت و آمد می‌کند
آنچه می‌خواهد دلم آهوی چشمان تو است
مثل هر شب با خیالت دل به رؤیا داده‌ام
در نبودت جان و دل هر دم پریشان تو است
رفتی و یادم نکردی در دیاری ملک غیر
قلب خون آلود من از زخم هجران تو است
گرچه در ظاهر تو یار اندر کنارم نیستی
در میان جان تویی دانی که دل آن تو است
من در این دنیا به نیم یک نگاهی راضیم
عاقبت فکر کمال همواره خواهان تو است

طرز سخن

ظلمست در این دهکده با طرز سخن بحث
یا اینکه به دستار کج و رنگ چین بحث
بنگر که همه در پی اندیشه‌ی نان است
کس نیست کند زین همه اوضاع وطن بحث



شد شعله‌ور این کلبه‌ی ما ز آتش فاشیزم
آیاکی کند بر سر امحای خشن بحث
جایی که بُود دامگه‌ی گرگ جهانخوار
جبر است در آن بیشه ز قانون کهن بحث
از وحشت این طایفه و خلق کج اندیش
دشوار بود بر سر هر نکته سخن بحث
هر جاه که گلی بشگفتد از فیض بهاران
کو آنکه کند وصف ز گل‌های چمن بحث
پاییز قدم رنجه کند جانب گلشن
افسانه بود از گل نسرین و سمن بحث
کم گو سخن از فتنه‌ی اضداد کمالا
اما چه توان با همه این زاغ و زغن بحث

ابنای زمان

ای راست بظاهر همه در دیده نهان کج
زیرا که بود ریشه‌ی ابنای زمان کج
ای خواجه مکن گریه ز اندوه دل خویش
دانی که بود این همه کردار زمان کج
از عدل ملافید در این خطه‌ی حرمان
تا رهبر و دیوان و قضا جمله عیان کج

با سفسطه کی گوش بود اهل سخن را
 حرفی که ندارد اثری هست زبان کج
 ناصح تو مده پند با این مردم نادان
 زیرا که بود این همه تا خُرد و کلان کج
 دیرست که آواره شدیم از وطن خویش
 از بسکه در آن جاه بُود حُکام زمان کج
 اندیشه مکن زین همه بیداد کمالا
 زود است شود کج صفتان دست و میان کج

تهی دستی

فقر دارد هرکی را می سازدش ناچار کج
 از تهی دستی شود انسان تهی هر بار کج
 با گذشت عمر، سنگین می شود بار حیات
 آن درخت پرثمر هر سو شود ناچار کج
 حلقه را کی جاه بود داخل، به جز بیرون در
 ره نمی یابد به دل، هرکس بود گفتار کج
 راست گویم سرو میزید میان بوستان
 زلف زیباتر شود در چهره ی گلنار کج
 می براید از سرو پای دل آزاران کجی
 بوم در ویرانه هم باشد بود منقار کج



قامت خم از خسیسی باز کی دارد ترا؟
 چون شتر از کودکی آید بهر بازار کج
 در میان زشت و خوب اینست رمز امتیاز
 سرو باشد راست اما گل ز نیش خار کج
 از تواضع کم نگردد رتبه‌ی عجز کمال
 عیب نبود برسرت باشد اگر دستار کج

سواد شب

از سواد شب به تمکین می‌رسد پیغام صبح
 ماه می‌شرمد بخود هرگاه بگیرد نام صبح
 بیش از این خود را مده آزار زین ظلمت سرا
 دیو شب می‌ترسد از خود بشنود پیغام صبح
 در گداز شب ولی بی‌دست و پا افتاده ایم
 انتظارم تا شود روشن به یک فرمان صبح
 از طلسم شب چسان اندیشه می‌باید نمود
 نازم آن مرغی که می‌خیزد پی انجام صبح
 گاه بیدارم گهی در خواب و گه در فکر خویش
 چشم بیدارم فرود آید سحر از بام صبح
 بوم شب سر بر نمی‌خواهد که بر دارد ز خواب
 آشیان از دست خواهد داد در هنگام صبح

سواد شب



سواد شب

سر ز خواب هرگه نبردard کمال آنگه بجاست
تا که روشن گردد این جاه اول و انجام صبح

دام پنهان

هرکی آمد در وطن کشتار مایان کرد طرح
رنج و درد ملت خلق مسلمان کرد طرح
رهروان مکتب فاشیزم شیادان غرب
بهر نفع خویشتن صد دام پنهان کرد طرح
دور شو زین توده‌ی نا اهل متروک زمان
ورنه آنها نقشه‌ی صد دام و زندان کرد طرح
جز دلی رنجور و غیر از نیمه‌ی جانی نماند
ای بدا روزی که قصد قتل مایان کرد طرح
نازم آن کلک که می بخشد طبیعت را حیات
در زمین شوره‌ی ما صد گلستان کرد طرح
ساز هستی را میسر نیست در بزم حیات
بهتر آن پیمان برای ذات سبحان کرد طرح
سخت دشوار است ره یابی بسوی کوه دوست
ورنه باید در دل شب سیل مرگان کرد طرح
ای کمال از نفس سرکش باید ایمن زیستن
تا بکی اندیشه بهر قصر و ایوان کرد طرح



دنیای تلخ

بی یاد رخت باشد بر من همه دنیا تلخ
بزم و طرب و شادی با شور و نواها تلخ
روزی که به گلزارت رفتم پی دیدارت
آنجا که نبودی تو، شد سیر و تماشا تلخ
در کارگهی هستی جز خاک عدم نبود
از یاد جفای مرگ، تنهایی شبها تلخ
اندیشه‌ی هستی را در دل مگذار هرگز
زیرا که بود دنیا هنگام وداع‌ها تلخ
ساقی که برفت آندم از معرکه‌ی خوبان
دیدم چوبه میخانه جام و می و مینا تلخ
مطرب تو بزن سازی با یاد کمال آندم
زین بزم غم، این وادی با شور و تمنا تلخ

مجموعه‌ی
شعر



مجموعه‌ی
شعر

بار چرخ

قامتت را خم مکن هرگز به زیر بار چرخ
چشم واکن تا ببینی تیغ جوهردار چرخ
از بساط دهر دون جز رنج و غم ناید برون
در جهان هستی این است حاصل پربار چرخ

آفتاب هر صبح دارد کج کلاهی می‌کند
 هست عنان اینهمه در پنجه‌ی بادار چرخ
 از هوای بحر طوفان خیز دهر ایمن مباش
 سخت مشکل زا بود این بحر ناهموار چرخ
 عمر رنگ هستی از غفلت بخود می‌پرورد
 از کجا آرام گیرد خنجر خونخوار چرخ
 تکیه بر دیوار خام این جهان کردن خطاست
 زان سبب دنیا بود در قبضه‌ی پُرکار چرخ
 گرچه می‌دانم کمال از جبر چرخ آزاده‌ای
 غم مخور آخر شوی فارغ از این رفتار چرخ



خرمن سنبل

به گلشن گر روم بی‌روی جانان گل چه می‌گوید
 که همچون غنچه گرب واکنم بلبل چه می‌گوید
 چه می‌پرسی زمن رمز دو زلفان پریشان را
 بیا بینم که ایندم خرمن سنبل چه می‌گوید
 چه سازم اینکه باگرد سرش گشتن نبتوانم
 نمی‌دانم به گوشش طره‌ی کاکل چه می‌گوید
 به بزم می‌پرستان روزی آن گلگون قبا آید
 نهان خندیده سویم گشته جام مل چه می‌گوید

نشین در زورق دل هر زمان ذوق جهان خواهی
 به بحر دل تماشا کن که این ساحل چه می گوید
 ز پا بوسش مکن خالی رکاب توسن دل را
 بیا بشنو کمال اول که اینجا دل چه می گوید

پرتو حسن

تا پرتو حسن تو در این انجمن افتاد
 جام از کف آن ساقی سیمین بدن افتاد
 از بسکه همه محو تماشا شاه تو گشتند
 از شرم به خود عاشق تو از سخن افتاد
 روزی که قدم رنجه نمودی به در شهر
 آوازه ای حسن تو به شهر ختن افتاد
 هر کس که گلی روی تو را دید به گلشن
 عقل از سرو صبر از کف هر هموطن افتاد
 بدخواه تو هر کس که در این ملک کهن شد
 بایست که از چشم همه مرد و زن افتاد
 نتوان که کند صبر کمال درد فراق
 تا اینکه نفس از سرو جان و بدن افتاد

بسم الله الرحمن الرحیم



بسم الله الرحمن الرحیم

وطن دوستی

وطن را دوست می دارم که شأن مادری دارد
که هرکس در دیار خویش ناز دلبری دارد
به غفلت در دیار غیر تا کی زندگی خواهی
نمی دانی که این گلشن بجز غم کی بری دارد
ترا قصد ارادت نیست طرف خانه ی دلبر
وگر نه هر طرف راه و به هرجانب دری دارد
تماشای جهان زیبا و روح افزاست می دانم
ولی در دیده ی من کی فضای بهتری دارد
به آب دیده ام دل خون مکن، پندم مده ناصح
که این دریا به هریک قطره هایش گوهری دارد
کمال ترس خدا داری بیا شب آب مژگان ریز
نهال زندگی بی گریه کی با خود بری دارد

جنون خصم

جنون این همه بیداد در باور نمی گنجد
حدیث درد میهن در دوصد دفتر نمی گنجد
دلم بس می تپد هر روز و شب در حسرت میهن
از آن رو بیش از این در قالب پیکر نمی گنجد



چی سازم تا بکی پنهان نگه دارم غم خود را
غم دل گر نمایم وا در این کشور نمی گنجد
به غفلت تن مده گر شور آزادی بسر داری
سری آزاده زیر چرخ افسونگر نمی گنجد
درون پیکرم هر لحظه آهنگ سفر دارد
مراعصیان چنان باشد که در محشر نمی گنجد
نشان تربت خود را کمال این جاه مگو کس را
شهابم در دل این خاک غم پرور نمی گنجد

رنج وطن

نمی بینی که میهن در دل جهل و جنون سوزد
گل باغ وطن چون خس بدست هر زبون سوزد
بنای ظلم و استبداد را از ریشه باید کند
وگرنه هستی ما ز آتش فاشیزم دون سوزد
کجا باشد روا این قدر بیدادای خدا رحمی
که حتی نخل پر بار وطن را سرنگون سوزد
سراغ عافیت دور است از این ماتم سرای ما
که این نابخردان خاک وطن را با فسون سوزد
در این جاه دختر نه ساله با شوهر فرستادن
از این بی رحمی مشمت ستم ما را بخون سوزد

کمالاتا یکی بر حال کشور روز و شب نالی
سرا پا میهنم از روز محشر تا کنون سوزد

فیض بهار

هرگاه که ماه حسن رخس پرده در شود
شام سیاه رخت ببندد سحر شود
فرصت غنیمت است در ایام زندگی
بگذار سروناس قدش جلوه گر شود
فیض بهار منتظر گردش صباست
نخل امید ورنه کجا با ثمر شود
هنگامه‌ی نسیم سحر نور آفتاب
صد غنچه از طراوت آن باور شود
اندیشه از اسارت و ظلم و ستم مکن
دانم که سوز آه شبت راه بر شود
چون سایه زیر پای ستم می‌تپد کمال
دانم که لطف حضرت او دادگر شود

دوشنبه، شهر دل آرا

دراید شب دوشنبه رازدار کهکشان باشد
چو قندیل بلورین هر طرف پرتو فشان باشد

ندیده چشم عالم اینچنین شهر دل آرای
 چو زیبا کاخ‌های مرمرین برگران باشد
 شکوه گلشن و طتازی گل را تماشا کن
 تو گویی حوریان جنت آنجا می‌زبان باشد
 ز گل آراستن جسم لطیف و نازک این شهر
 قباب سبز بر تن تار و پودش پرنیان باشد
 سلام بر پایتخت مهد عشق و فخر آزادی
 به هریک گوشه اش صد گلش از باغ جنان باشد
 عجب زیبا نماید کاروان گل در این مأمن
 چو عطر طره‌ی لیلی در آنجا رایگان باشد
 زیکسو چهچه‌ی بلبل زیکسو ساز و ورقص گل
 دیگر سو جلوه‌ی کاکل بروی گلرخان باشد
 جهان القاب جنت داده‌اند پاریس را شاید
 ولی ایندم عروس شهرها از تاجیکان باشد
 بنام کلک آرایشگر شهر دوشنبه را
 که طراحش جوان پارسای مهربان باشد
 اگر خواهی کمالاتا بدانی نام و عنوانش
 که رستم پاسبان و حامی این آستان باشد

۱۵۶
 ۱۵۶



۱۵۶
 ۱۵۶

بازار سنبل

زلف اگر افشان شود آیین کاکل بشکند
خنده‌ی گل در چمن بازار سنبل بشکند
گر به نظم آید سپاه لشکر مژگان یار
رونق سیمین تنان شهر کابل بشکند
گر بیاراید تماشاگاه زلف و عارضش
ماه بیند از حسد صبر و تحمل بشکند
گل اگر بیند جمال حسن روی مهوشان
ترک گلشن می‌کند آوای بلبل بشکند
گرچه پررنگ است جشن روضه‌ی زیبای بلخ
آرزوها را ولی بزم سر پل بشکند
ساقیا دیگر مکن لبریز مینای کمال
گر پری بیند ترا آن شیشه‌ی مل بشکند

بنض
زمان



مجموعه‌ی اشعار

زنداد غم

از این زندان غم آیا کسی آزاد خواهد شد
و یا اینکه همه نذر چنین بیداد خواهد شد
بنای هستی ما ریشه در خاک ازل دارد
غبارم عاقبت گرد هجوم باد خواهد شد

دلیل آمد و رفت نَفَس را خوب می‌دانم
طبیعت بعد نابودی ز سر بنیاد خواهد شد
از این قلب بخون آغشته جز اندوه نمی‌خیزد
میان کلبه‌ی دل می‌توان غم شاد خواهد شد
فریب عشوه‌ی زال فلک خوردم ندانستم
کسی غفلت کند اینجا چون من برباد خواهد شد
رهایی نیست از دام فلک جز خاک گردیدن
وگرنه تا ابد اندوه و درد ایجاد خواهد شد
کمال از خویش غافل تا بکی زین عالم حسرت
تو می‌دانی که این ویرانه کی آباد خواهد شد؟

داغ حسرت

به این ویرانه دل بستن سراپا درد و غم دارد
که اسباب جهان رنگ وفا بسیار کم دارد
چه گل صد رنگ و بو دارد تماشاخانه‌ی گیتی
بهر رنگی که بینی داغ حسرت را بهم دارد
به شمشیر تواضع قطع باید نخل عصیان را
نهال بی‌ثمر با خود کجا دست کرم دارد
بساط ناز را برچین و ترک خودنمایی کن
وگرنه خاک در دل هم چو تو صد محتشم دارد

بهار عمر کمتر می‌نماید رنگ و بو این جاه
 درخت بارور اندیشه از سنگ ستم دارد
 سراغ امن از این ساحل مجو در عالم هستی
 که منزل بس دراز و جاده‌ی پر پیچ و خم دارد
 بقصر و مال و ملک ای دل مشو غافل ز خود مگذر
 نهاد هستی اینجا ریشه در خاک عدم دارد
 ز خاموشی کمال از سوز دل بی‌اعتنا مگذر
 که ساز زندگی هر تار و پودش زیر و بم دارد

هنگامه‌ی دل

یک نفس دل صد هزار اندیشه در سر می‌کند
 گر تواند ملک دنیا را مسخر می‌کند
 فرصتِ هنگامه‌ی دل را دوروزی بیش نیست
 ای فقط دل را مطیع، چرخ فسونگر می‌کند
 چشم دل را خیره سازد جلوه‌ی پر زرق دهر
 این عجز پیر دایم ناز دختر می‌کند
 گاه در سر پرورد اندیشه‌ی عیش و طرب
 گاه در میخانه فکر جام و ساغر می‌کند
 گاه می‌خواهد کند عزم دیار گلرخان
 گاه ترکِ دلبران ناز پرور می‌کند



دل به غفلت داده‌ی ازکارآن غافل مباش
این تغافل عاقبت رسوای محشر می‌کند
صد کف افسوس دیگر مایه‌ی امید نیست
ای خوشا اشکی که شب‌ها دیده را تر می‌کند
در نبرد زندگی ثابت قدم باش ای کمال
ورنه دژخیمان دون افسون دیگر می‌کند

احساس لئیمان

ز کردار لئیمان الفت و یاری نمی‌آید
ازین جنس مخنس دست همکاری نمی‌آید
غرور در طبع آنها نیست جز آهنگ مزدوری
ازین نابخردان بوی وفا داری نمی‌آید
ز این آشوبگاه غم بجز ظلمت نمی‌خیزد
درین ویرانه ما را کس به غمخواری نمی‌آید
بجان مردمان افتاده‌اند تخم غضب بنگر
که از اعمالشان جز مردم آزاری نمی‌آید
ازین فریاد و آه و ناله و رنج و گرفتاری
بجز ظلمت نمی‌خیزد بجز زاری نمی‌آید
در این ماتمسرای عزلت و این وادی ویران
بجز درد و غم و اندوه و بیکاری نمی‌آید

بسم الله الرحمن الرحیم



بسم الله الرحمن الرحیم

کمالات سر برار از پنجره هرسو تماشا کن
ازین ویرانه جز بانگ گرفتاری نمی آید

عطر گیسو

گل نسبت خوبی به مهی روی تو دارد
این غالیه را عطر دوگیسوی تو دارد
زیبایی رخسار بلورین قشنگت
این جلوهی رنگین، چمن از روی تو دارد
دل گر رود از هوش گلاب است علاجش
پندار که آن خاصیت بوی تو دارد
گلشن که بصد جلوه رباید دل عشاق
این آیینه جাহ بر سر زانوی تو دارد
چون سایه بخاک قدمت جبهه بسایم
از بس که دلم میل گل روی تو دارد
چشمت بغضب جانب من کرد نگاهی
این فتنه فقط نرگس جادوی تو دارد
با روی تو گل لاف طراوت زند هر دم
سنبل نسب از سلسلهی موی تو دارد
دل می تپد هر روز به امید وصال
زیرا به نظر طلعت نیکوی تو دارد



پیچ و خم این جاده دراز است کمالا
لیکن چه کند قصد سرکوی تو دارد

یار تند خو

آن یار تند خو را کی گیر می‌توان کرد
با نیم یک نگاهش کی سیر می‌توان کرد
وصف بهار حسنش در ملک تن نگنجد
دل را به یک نوازش تسخیر می‌توان کرد
در بیشه‌ی خیالم دل می‌تپد چو آهو
این آهو را بموی زنجیر می‌توان کرد
گل‌های این گلستان بشگفته شاد و خندان
با خامه‌ی بهاران تفسیر می‌توان کرد
آرایش دوگیسو موقوف رمز یلداست
آن زلف را به عنبر تعبیر می‌توان کرد
از درد عشق خوبان باشد اگر نصیبی
آن ناله در دل سنگ تأثیر می‌توان کرد
از گلشن وصالش کی می‌توان گلی چید
کی با غزال وحشی شبگیر می‌توان کرد
آیا کمال ممکن از دام عشق رستن؟
این عشق را چگونه تقریر می‌توان کرد؟

مجموعه
تغزلات



مجموعه
تغزلات

کشور دل

جز غم مرا به کشور دل دسترس نبود
آواره تر ز ما به جهان هیچ کس نبود
آندم مرا که سوز وطن ساخت ناتوان
افسوس و درد در بر من هیچ کس نبود
با تیر و نیزه بر سر من تاختی چرا
آیا به قتل من غم عشق تو بس نبود
با ناز و عشوه سوی رقیبان شتافتی
اما صدای ناله‌ی من جز عبث نبود
هرگز نرفت یاد تو از قلب زار من
از حسرت فراق تو یک لحظه پس نبود
از بهر جستجوی تو هر سو شتافتم
دیدم که مرغ صدره نشین در قفس نبود
فکر وصال عشق تو بس پیکرم گداخت
اما کمال هیچ کسی داد رس نبود

نبض زمان



مجموعه‌ی اشعار

به اقتضای شعر سعدی (رح)

عمر با ما بی وفایی می‌کند
عاقبت از ما جدایی می‌کند



می فرستد پیکر ما را به خاک
کی دیگر ما را صدایی می کند
بعد ما این دوستان با وفا
با رقیبان آشنایی می کند
با که نالم ای دل از بیداد چرخ
دوست هم با ما جفایی میکند
ای دل از شب های تار ما مپرس
یار با ما نا آشنایی می کند
ای کمال از جبر این گردون دهر
با خداوند دادخواهی می کند

هجوم غصه

هجوم غصه ام در عالم کیهان نمی گنجد
روان خاطر در سرزمین جان نمی گنجد
ز خوناب جگر تر می کنم دامن گردون را
چی سازم در دل تنگم که این طوفان نمی گنجد
کجا خواهم برم این پیکر افسرده ی خود را
که حتی در دل خاک وطن آسان نمی گنجد
در این دنیا اگر این است ساز زندگی ما را
به عقبی ساز و برگی این سرو سامان نمی گنجد

حذرکن از حریصِ پوچ مغزِ کینه توزای دل
 غرور و سرکشی در شأنِ هر انسان نمی‌گنجد
 ترا امید راحت از رفیقِ سفله خوننگ است
 ب خاک شوره نخل لاله و ریحان نمی‌گنجد
 دل بی‌غم از این راه دادن بی‌اعتنا مگذر
 بجز کین در نهاد این تنک ظرفان نمی‌گنجد
 مرنج از اهل معنی‌ای حسود سفله خوهرگز
 که شرک و معرفت در سفره‌ی وجدان نمی‌گنجد
 کمال از خون دل نتوان رفو چاک گریبان کرد
 که خوناب جگر در سوزن مژگان نمی‌گنجد

شور عشق

شب خیالم یاد وصلش را تمنا می‌کند
 شور عشق اندر دل دیوانه برپا می‌کند
 ذره‌ نامرئی گم‌گشته‌ی خورشید صبح
 خویش را در برق چشمان تو پیدا می‌کند
 روز و شب از شام هجرش می‌تپد دل در تنم
 این دل بیچاره را بنگر چه غوغا می‌کند
 گفتمش گاهی چو ابراز دیده پنهان می‌شوی
 گفت مَه با دلبری خود را هویدا می‌کند

گرچه نام عشق را بر لب گرفتن مشکل است
عشق را لبخند زیبای تو معنا می‌کند
انتظار وصل دیدار تو را دارد کمال
زان سبب دل در برم هر لحظه نجوا می‌کند

دل دیوانه

دل من بسته‌ی زلفان سمنسای تو شد
غرق دیدار مه و نرگس شهلای تو شد
وای از آنروز که رفتی ز کنارم گل من
دل دیوانه فقط در غم سودای تو شد
ماه دیدم که به دیدار تو دل باخته است
من ندانم که چسان واله و شیدای تو شد
یاد آندم که بصد عشوه خرامان به چمن
سرو خجلت زده‌ای قامت رعناي تو شد
تو که روشنگری هرآینه‌ی دیداری
شمع شرمنده ز رخساره‌ی زیبای تو شد
از خیال گل روی تو به خلوت گهی راز
گفتگو در حرم وصل تمنای تو شد
سالها از غم هجران تو این عمر کمال
صرف حسرت کده‌ای حسن دل آرای تو شد

مجموعه
شعر



مجموعه
شعر

در انتظار وطن

در انتظارم اینکه وطن کی وطن شود
آسان بود رضایتی از ذالمنن شود
اشکی که می‌فشانم از این چشمه‌ی حیات
خواهم بهار سبز به خاک وطن شود
جز یأس نیست مایده‌ی زندگی ما
کی می‌توان که عزت این انجمن شود
بر حال زار پیچه سفیدان نظاره کن
تا کی مقیم گوشه‌ی بیت الحزن شود
بایست که تخم صلح بکاریم در وطن
تا آن نهال دشمنی‌ها ریشه کن شود
یارب بحال خفت سیمین تنان بین
نگذار اسیر پنجه‌ی زاغ و زغن شود
بودم در انتظار که آید بهار نو
این سرزمین سوخته، از گل چمن شود
وامانده‌ی دیار غم انگیزم ای کمال
ای کاشکی دوباره وطن آرین شود

عظمت انسان

عظمت انسان زُیمن علم والا می‌شود
مرد دانش کامیاب هر دو دنیا می‌شود

از تنور شب بجز ظلمت نمی آید برون
از چراغ علم روشن شام یلدا می شود
از دل تاریک جز اندوه و غم ناید بیرون
از جلای علم زنگ دل مصفا می شود
رخش گردون را بدون علم نتوان رام کرد
زندگی از معرفت با علم زیبا می شود
بی سوادی مایه ی فقر و به رخ افتادن است
هرکی درس آموخت او مرد توانا می شود
آدمی را می دهد نصرت خدا از فیض درس
هرکی علم آموخت صدر و مجلس آرا می شود
نخل علم و جهل از یک ریشه دارد آبخور
ورنه هریک در مقام خویش معنی می شود
ای کمال بر ظلمت شام غریبان غم مخور
عاقبت ماه از سواد شب هویدا می شود

جهان فانی

هشیار باش دل به جهان فنا مبند
خود را بدام جلوه این بی وفا مبند
هر روز عمر می گذرد در هوای نفس
هشدار دل بعشوه این بی حیا مبند

خواهی نجات خویش ز افسار اجنبی
 آزاد زیست، بند اسارت به پا مبند
 صیقل بزن به آینه‌ی قدنمای دل
 پیمان دوستی تو بجز از خدا مبند
 بر مسند غرور مزن تکیه هیچگاه
 چشم طمع بهستی دار فنا مبند
 بگذشت عمر تا به قد خم رسیده‌ای
 باز اقبال دل بکسی جز خدا مبند

زلف مشکین

عشوه و دل بردنش آخر زمین گیرم نمود
 عاقبت آشوب زلفش پا به زنجیرم نمود
 چونکه جان را مقدم سرو خرامش کرده ام
 سالها این رنج هجران سخت دلگیرم نمود
 ناگهان روزی بیرون شد از زبانم نام عشق
 حاکمی آمد میان خلق تکفیرم نمود
 رنج و اندوه زمان یک لحظه آرامم نماند
 رنج میهن بیشتر از زندگی سیرم نمود
 شکوه نتوانم کنم از بخت نافرجام خویش
 عاقبت دیدم اسیر دست تقدیرم نمود

بزم هستی را دو روزی مغتنم باید شمرد
 ورنه روزی می‌رسد کلک قضا گیرم نمود
 نیست ممکن گل کند نخل تمنای کمال
 رنج این بیداد و وحشت عاقبت پیرم نمود

رنگین کمان

خیالش در دلم اندیشه‌ی رنگین کمان دارد
 اگر باشد کنارم دل بهار جاویدان دارد
 حدیث و شرح اوصافش نویسم در سواد دل
 دل غمدیده بی‌توگی به خود سرو روان دارد
 نمی‌دانم ز هجرش در دل شب تا بکی نالم
 که این بیچاره دل درد فراقش هر زمان دارد
 بهار عمر رنگ هستی کی دارد در این گلشن
 از آنرو برگ گل، اندیشه از دست خزان دارد
 در این وادی سراغ گوشه‌ی امنی نمی‌یابم
 کمال اینجا بیا چرخ فلک صد داستان دارد

شهر دوشنبه

به زیبایی دوشنبه را نظیرش کی جهان دارد
 تو گویی در حریم باغ جنت آشیان دارد

بزم
 هستی



بزم
 هستی

صبا مژگان کشاید هر سحر بهر تماشایش
 به تن پوشیده دیبا و حریر و پرنیان دارد
 ز هر سو بلبلان با سوز و ساز و نغمه پردازی
 عجب نبود که این گلشن بهار جاویدان دارد
 سحر می بارد از اوج فضایش نگهت سنبل
 گل بکر طبیعت را در آغوش هر زمان دارد
 مزین جاده ها با پوشش سر و صنوبر بین
 که هر فصلش بخود زیبایی رنگین کمان دارد
 زلال سیم گون می جوشد از دامن رنگینش
 تو گویی سلسبیل از چشمه ی باغ جنان دارد
 ز گل موج صفا پیدا است در دامن سامانی
 به باغ رودکی بنگر که از جنت نشان دارد
 فضای شهر پیچیده ز عطر نرگس و ریحان
 پر از موج طراوت از زمین تا کهکشان دارد
 بهر جاه جلوه های گل، فروغ سبزه و سنبل
 ز خیل خوئیویان هر طرف صد باغبان دارد
 کمالاتی توانی شرح اوصافش کنی انشأ
 خوشا آن ملتی را که چنین شهر جوان دارد



فتنه

باز این فتنه همه دار و ندار از ما بُرد
نگهت باغ و چمن عیش بهار از ما بُرد
همه در خانه قرنطینه ز ویروس جهان
غم این لشکرخونخوار قرار از ما بُرد
از زمین تا به سما کرده تصرف کرونا
نبض آرامش و سرمایه و کار از ما بُرد
شعله‌ی آتش غم سوخت تر و خشک جهان
خشم اندیشه‌ی آن صبر و قرار از ما بُرد
سوزآهم علم افراخت به ایوان فلک
سیل این فاجعه صد شهر و دیار از ما بُرد
مرغ دل در قفس سینه ز غم مینالد
خواب چشم همه رازان شب تار از ما بُرد
به جز از صبر میندیش در این ورطه کمال
نظم آسایش گیتی و مدار از ما برد

بهر روز
بهر روز



بهر روز
بهر روز

زورق بشکسته

ز سامان جهان جز آه و حسرت بر نمی ماند
ترازین آشیان جز ساز غم دیگر نمی ماند

گرفتار طلسم کج کلاه چرخ گردونیم
 کسی را اندرین ماتم سرا خوشتر نمی ماند
 درین گلزار عبرت فرصت عیش و تماشا کوه؟
 نشاط گلشن و باغ ثمر پرور نمی ماند
 هوس بر مزرع بی حاصلم آتش بزد روزی
 در این ویرانه جز اندوه و چشم تر نمی ماند
 حذر از زورق بشکسته و دریای طوفانی
 در آنجا باتو آندم فرصت لنگر نمی ماند
 کمال اینجا به بازار هوس مگذار پا هرگز
 به هنگام وداع در کیفیت یک جو زر نمی ماند



تنور غم

شاخه‌ی خشکم مرا بیرون ز باغم کرده اند
 در تنور غم مرا چون شعله داغم کرده اند
 من ندانستم ز افکاری تعصب پیشه‌گان
 بهر نابودی بهرجایی سراغم کرده اند
 کوزه‌ی آب مرا بشکست با میل تفنگ
 بر خیابان ریختند نابود الاغم کرده اند
 از هرات و میمنه، بلخ و سمنگان و تخار
 تر بخون آغشته فیض آباد و راغم کرده اند



غیر افسوسم چه باید خورد از این ماتم سرا
بی نصیب از روشنی های چراغم کرده اند
زیر چرخ نیلی تاک بایدم آواره زیست
بی سرو بی پا از این وادی فراغم کرده اند
شکوه از تقدیر نتوانم در این دیر خراب
چون هما بودم درین کاشانه زاغم کرده اند
نیستم آگه چه خواهد می شود انجام کار
لیک می دانی کمال پر خون ایام کرده اند

نخل امید

اگر آیی بهارم با تورنگ خوب تر گیرد
تو باشی باغبان نخل امید ما ثمر گیرد
مگو که سرد مهری می کنی با من نمی دانی
که زنبور عسل اندر شتا طعم شکر گیرد
هنوز حرف تو پا برجاه بود در سینه ی تنگم
چراغ زندگانی با تو نور بیشتر گیرد
بیا هر شب صدای ناله ی مرغ سحر بشنو
نسیم آهسته هنگام صبا از گل خبر گیرد
از آن روزی که پا بگذاشتی در صفحه ی قلم
نشاط زندگی را گشته دل خواهد ز سر گیرد

کجا پنهان کنم از سوز دل رمز محبت را
 ز ساز عشق باید زندگی رنگ دیگر گیرد
 به دل غیر خیال جلوه ات چیزی نمی بینم
 از آن رو در دلم مرغ محبت بال و پر گیرد
 کمالات احتیاط از ناز مژگان سیاه چشمان
 به یک نیم تبسم دوستی ربط دیگر گیرد

پای گل

پیای گل نشینم هر زمان بوی تو می آید
 به یادم گردش چشمان آهوی تو می آید
 بدستِ شانه دادم طره‌ی زلف سمن بیزت
 مرا خوش از دوزلفان سیاه موی تو می آید
 اگر مه چهره افروزد زبام کهکشان یکشب
 مرا ذوق تماشای گلی روی تو می آید
 جمال حسن زیبای ترا گر ناگهان بینم
 رود عقل از سرم دل آن زمان سوی تو می آید
 سحاب تیره از دامن شب دامن بیفشاند
 بیادم طره‌ی مشکین گیسوی تو می آید
 به ذوق عشوه‌ی طرز خرام و ناز رفتارت
 نسیم صبح خندان از سری کوی تو می آید

گر این باشد غرور شیوهی پیکان مژگانت
کمال حاضر به قتل تیغ ابروی تو می آید

خاک شوره

در بزم سفله خویان جز غم سبو نباشد
در خاک شوره، گل را رنگ و نمو نباشد
نیکی ز طبع دو نان اندر جهان مجوید
انسان سفله خو را هیچ آبرو نباشد
حیف است با خسیسان اندر بساط هستی
آن دُر که زیر دریاست در آب جُو نباشد
زانجا که ننگ برخاست بنیاد آبروکاست
دل جای آرزوهاست تا جان در او نباشد
تاراج خانه‌ی ما از دست پاسبان است
کی دزد راه یابد آن جاه گر او نباشد
دل را کمال برگیر از بوستان نخوت
منشین بپای آن گل او را چو بو نباشد

فراق روی

دل از فراق روی تو هر لحظه خون شود
بی یاد تو چگونه غم از دل برون شود

مجموعه
شعر



مجموعه
شعر

از بسکه شُهره گشتی میان پری رخان
 کس نیست از تو پیش در این آزمون شود
 هرگه نمایی عارض گلگون قبای خویش
 صد جام باده پیش رخت سرنگون شود
 در گلشن که جلوه‌ی تو عرض ناز داشت
 بیند هرآنکه روی تو مهرش فزون شود
 افسوس با طراوت لبخندگل مخور
 هر صبح می‌شگوفد و شب واژگون شود
 بگذار سر بخاک در دوست‌ای کمال
 شاید که لطف و رحمت او رهنمون شود

قافله‌ی عمر

این بهار و چمن و عمر جوان می‌گذرد
 خنده‌ی غنچه‌ی گل بزم خزان می‌گذرد
 با خبر باش که این انجمن آرایی دهر
 چشم تا وا کنی چون آب روان می‌گذرد
 سالها غرق تمنا و هوس گردیدیم
 بی خبر قافله‌ی عمر چسان می‌گذرد
 بگذر از طنطنه و شوکت و شأن گردون
 بی‌گمان روزی همه نام و نشان می‌گذرد



گر سعادت طلبی ترک جهانداری کن
دیده نابسته همه هست جهان می‌گذرد
ای که با کرو و فرو و ناز جهان مغروری
خلق در حسرت یک لقمه‌ی نان می‌گذرد
ای که دل بسته به مهر جلبِ دون تاکی
ورنه زین چهره همه خلق جهان می‌گذرد
حاصل دهر بجز رنج و الم چیست کمال؟
دوری از حرص و هوس کن که زمان می‌گذرد

باغ گل

چه سازم ترک گلشن گر نمایم گل نمی‌ماند
به باغ گل روم آمیزش سنبل نمی‌ماند
بخوام غنچه‌ی دل وا کنم بهر تمنّایش
سحر پیک صبا و ناله‌ی بلبل نمی‌ماند
ز عشق ماه رویان همچو بسمل می‌تپد قلبم
چه سازم درد این دل بی‌سبو و مل نمی‌ماند
شبی گفتم که گیرم بوسه‌ی گرم از رخ ماهش
بخندیدا و گفتا خرمن کاکل نمی‌ماند
نباشد در دلم جز درد و رنج عالم هجران
به آسایش مرا آن فرقت کابل نمی‌ماند

کمالاتریدی دیدار اورا کی بدست آرم؟
قناعت می‌کنم اما مرا این دل نمی‌ماند

دیده‌ی شیدا

دیده‌ی نیست ترا بیند و شیدا نشود
کوهمان دل که به بازار تو سودا نشود
عاشق کوه ترا درد و غمی بسیار است
ورنه عشق از دل بی‌درد هویدا نشود
راز بی‌هوشی و مستی و خراباتی عشق
این همه خواهش ازین بلهوسی‌ها نشود
گل خجل می‌شود از دیدن رویت به چمن
هر که بیند رخ تو عاشق گلها نشود
هر زمانی که خرامی به سرا پرده‌ی باغ
سرپیش قدمت خم شده بالا نشود
خوبرویان همه پیش نظرم جمع شوند
جز غم عشق تو در دیده و دل جاه نشود
کورگردیده ز هجران تو چشمان کمال
بجز از روی تو این دیده چو بینا نشود



خزان بوستان

خزان چوآید و زین بوستان خبرگیرد
نشاط گل ز گلستان رهی سفرگیرد
چواتشی که فتد در میان باغ و چمن
وگرنه شعله‌ی آن جان خشک و ترکیرد
خزان اگرکه کند فتح سرزمین بهار
لهیب باد خزانش سر به سرگیرد
به نیستی طبیعت کسی بی اندیشد
سزد که دل ز بقای جهان برگیرد
به قلب غمزده‌ی خود امید عیش مبند
کی می‌توان ز نی بوریا شکر گیرد
صبا به خاک مزارم پیام من برسان
بگو ز حال کمال یکدمی خبر گیرد

آهنگ نیسان

زمین بار دیگر آهنگ نیسان در وطن دارد
مزین خویش را با جلوه‌ی سرو و سمن دارد
سحر دوشیزه‌گان باغ با تشت پُر از گل‌ها
نثار مقدم شمشاد و کاج و نارون دارد

نسیم صبح آغوش محبت باز کرد این جاه
 حنا بر کلک زیبای عروس نسترن دارد
 طبیعت با شکوه سبز اندر دامن صحرا
 زخون لاله رنگین دامن دشت و دمن دارد
 ز طبع شبنم آراید بنفش اندر سواد دشت
 قبا بکشوده عریان، جلوه در باغ و چمن دارد
 کمال اکنون بیا آهنگ سیرگلعداران کن
 زمین با خود لباس پرنیانی را به تن دارد



باغبان بی‌خرد

خون‌گریه کن قلم که وطن را فروختند
 جغرافیای میهن من را فروختند
 دیدم که باغبان کج اندیش بی‌خرد
 حتی نهال سرو و سمن را فروختند
 بر خواست موج فتنه ز دامان اهرمن
 نقد حیاتِ پیکر و تن را فروختند
 در حیرتم که این همه اولاد ناخلف
 ناموس و خاک و ملکِ کهن را فروختند
 پیک نسیم رخت سفر بست زین چمن
 حتی هوای دشت و دمن را فروختند

خشکیده در هوای تعصب بهار ما
 باغ گلاب و رشک چمن را فروختند
 این رهروان مکتب فاشیزم اجنبی
 شیخ و فقیه و اهل سخن را فروختند
 کشتند و سوختند و بتاراج برده اند
 دیدم ز نعش مرده کفن را فروختند
 شب‌ها میان بستر غم می‌تپد کمال
 زیرا حیات کودک و زن را فروختند

اقتدار کاذب

هر که اینجا سر بیرون آورد رهبر می‌شود
 صاحب کرو و فرو ملک سکندر می‌شود
 جیره خواران نظام و نوکران اجنبی
 در زمام خاک ما سردار لشکر می‌شود
 هر طرف دیدم هیولای زمان خوابیده است
 از کجا این کشور ویرانه بهتر می‌شود؟!
 مشت قدرت خواه و زورگو و تهاجم پیشه‌گان
 از سر اخلاص با ما کی برادر می‌شود؟
 زهر شو در کام افعی زمان پیمانه ریز
 ورنه میهن نذر این غولان، ابتر می‌شود

راه پیمودن میان جنگل و انبوه گرگ
 گوشه‌ی امنی در آن جا کی میسر می‌شود؟
 خانه ویرانی و بیداد و ستم از حدگذشت
 گر چنین باشد به ما هر روز محشر می‌شود
 در مزاج تک‌گرایان فتنه‌ها خوابیده است
 این طلسم غم نمی‌دانم کی آخر می‌شود؟
 غیر آغوش زمین گهواره‌ی آرام نیست
 عاقبت روزی کمال این هم برابر می‌شود؟

هجر پریوش

ز هجر آن پریوش عاقبت دیوانه خواهم شد
 به رسوایی میان دوستان افسانه خواهم شد
 بخون دل گُرم سیراب تاک عشق و مستی را
 به مجلس پاسدار ساغر و پیمانه خواهم شد
 به دست آرم شبی هرگه وصال ماه خوبان را
 سراپا عاشق آن دلبر مستانه خواهم شد
 مرا این شور و مستی از خمار عشق خوبان است
 که روزی خاک پای دلبر جانانه خواهم شد
 کمال آسودگی خواهی بیا در مجلس زندان
 ز ناز و عشوه دخت پری بیگانه خواهم شد



بنای کهنه

هوس پروردن دنیا در این ساحل نمی‌ارزد
نشاط بزم هستی با نوای دل نمی‌ارزد
کجا ایمن بود راه خم و پرپیچ این وادی
که زاد ما باین طی کردن منزل نمی‌ارزد
در این ویرانه جز رنگ تحسّر بر نمی‌یابی
که بام این بنای کهنه باکاه گیل نمی‌ارزد
به این ذوقی که در بنیاد سعی خویش می‌بینم
متاع این جهان با دیده‌ی عاقل نمی‌ارزد
هوای عافیت خواهی کمالات ترک عشرت کن
وگرنه اینهمه اسباب مایک پول نمی‌ارزد

عالم گیتی

رسوم زندگی در عالم گیتی همین باشد
متاع آرزو اینجا بهایش کم‌ترین باشد
از این عبرت سرا خواهی امید عافیت بردن
ز اسباب هوس کم کن که راه بهترین باشد
بفکر هستی از خود آنقدر غافل مباش ای دل
غبار مشّت خاکت عاقبت زیر زمین باشد

فریب جلوه‌ی افسون گردون را مخورغافل
برایت ورنه همچون مار زیرآستین باشد
کمال آسودگی خواهی بیا و ترک عشرت کن
بهار سبز شادی را خزان اندرکمین باشد

مزرعه‌ی امید

غنچه‌ی باغ دل از آب دو میژگان بشگفت
ورنه بی شب‌نم کجا گل درگلستان بشگفت
جلوه‌ی نیرنگ هستی را خیالی بیش نیست
صفحه‌ی آینه‌ی کی در چشم پنهان بشگفت
مزرع امید غیر از بغض و کین حاصل نکرد
زین کویر شوره کی نسرين و ريحان بشگفت
صفحه‌ی دل تیره شد از دام نیرنگ هوس
ای خوش آنروزی که زین دل نورایمان بشگفت
گر توان شویم رخ آلوده را با خون دل
از مزارم تا قیامت گل دمد جان بشگفت
عمر بی برگ کمال از بس که آفت پرور است
گر بگویم شرح آن غمهای دوران بشگفت

قلب مجروح

امشب از سوگ شهیدان وطن یاد آمد
قلب مجروح من از ناله به فریاد آمد
قبل از اینکه بروم جانب آسایش دل
لیک از قسمت بد این همه بیداد آمد
بر سر این همه اشخاص سیه روز غریب
ناگهان فتنه‌ی خون ریزی جلاد آمد
بهوس کس نتواند که ره عشق گرفت
ورنه بنگر که چی‌ها بر سرفهاد آمد
گرچه امید بر آن است که یکروز کمال
عاقبت صلح در این کشور آزاد آمد

نام نیکو

ترا جز نام نکو در جهان دیگر نمی‌ماند
شکوه قصر و دولت تادم محشر نمی‌ماند
قدم بردار اندر عرصه‌ی آزادی میهن
یقین دارم نهاد ظلم در کشور نمی‌ماند
اگر مردی به دامن پاک کن اشک یتیمان را
که تا آخر جفای چرخ افسونگر نمی‌ماند

به آب دیده صیقل ده غبار شیشه‌ی دل را
 که از یک قطره شب‌نم غنچه را بی‌بر نمی‌ماند
 وجود خویش را آماده‌ای خدمت‌گزاری کن
 وگرنه غنچه اندر شاخه‌ی گل، تر نمی‌ماند
 بروز ناامیدی دست گیر باش مستمندان را
 رسد روزی که پاداش تو بی‌کیفر نمی‌ماند
 کمالاتی توانی عمر خود را صرف خدمت کن
 وگرنه در جهان نامی از این بهتر نمی‌ماند

ناز حسن

انتخاب عشق را در هر زمان دل می‌کند
 خویش را وابسته‌ی رخساره‌ی گل می‌کند
 مهر حسن مهوشان هرگز ز دل ناید برون
 شانه‌ی دست بتان کی ترک کاکل می‌کند
 هر دلی دارد تمّنای وصال حسن خوب
 خواب راحت شب‌نم اندر بستر گل می‌کند
 احتراز از عشق کردن فکرت بیهوده گiest
 کس در این ره پا نهد کی ترک منزل می‌کند
 صورت آرایی خلاف حسن مهرویان بُود
 هر چه افزون گر شود آخر تنزل می‌کند

ساقیا با عشوه‌ی چشمان مخمورت مناز
آن پری هرگاه ببیند کی تحمل می‌کند
با کمال مستمند یک غمزه‌ی ابرو بس است
غنچه از یک قطره شبنم تا سحرگل می‌کند

زخم دل

کس نیست داغ زخم دلم را دوا کند
یا اینکه یک نگاه و تبسم به ما کند
رنجی که از جفای زمان می‌کشیم ما
کوآنکه زین ستمکده ما را رها کند
گل کرده است غنچه‌ای تبعیض و رنگ و بو
کو حامی که دفع چنین ماجرا کند
حظ می‌برد جهان ز غم و درد و رنج ما
دارد هرآن چه گر بتواند جفا کند
در خطه‌ی که کلک مروت شکسته‌اند
کوآنکه رحم جانب یک بی‌نوا کند
دیگر توان این همه آزار و شکوه نیست
باید کمال رو به دری کبریا کند

مجموعه‌ی
شعر



مجموعه‌ی
شعر

لوای ظلم

دلم به ملت مظلوم خسته می‌گرید
مَلک بشانه‌ی من هم نشسته می‌گرید
برای لقمه‌ی نان، طفل خرد و پیر و جوان
میان آتش و خون غرق گشته می‌گرید
ز کوچه کوچه‌ی ما شور و ناله می‌خیزد
بحال این همه معصوم کشته می‌گرید
بیا به دیدن گل‌های سرخ و زرد چمن
ز نیش پای ستم دسته دسته می‌گرید
نفس به سینه‌ی من همچو شعله می‌سوزد
ز تار و پود وجودم گسسته می‌گرید
لوای ظلم و ستم سایه افکن است اینجا
فلک به ملت در خون نشسته می‌گرید
فغان و این همه آوای بلبلان چمن
به حال زار منی دل شکسته می‌گرید
ز غم فسرده گل باغ آرزوی کمال
برنج و درد من حَتّی فرشته می‌گرید

نرگس خمار

در خیالم شبی اندیشه‌ی دیدار تو بود
همچو نظاره‌گر نرگس خمار تو بود



رفته بودی به تماشای گل و باغ و چمن
 سرو خجلت زده‌ی قامت و رفتار تو بود
 هر کی می‌گفت حدیث شب تنهایی خویش
 همه در حسرت شرینی گفتار تو بود
 زین بیابان مگذر بی خبرای مایه‌ی ناز
 دیو و دد خفته به هر جاه پی آزار تو بود
 هیچ عیشی به تماشاه وصال نرسد
 زان سبب زاهد و شیخ عاشق دیدار تو بود
 نگهی لطف نما جانب احوال کمال
 سالها منتظر وعده‌ی دیدار تو بود

ابر تگرگ

غم اسباب نشاطم پایمال سفله‌ی دون کرد
 عجب نبود سبوی و شیشه‌ی دل را پر از خون کرد
 در این ویرانه جز آلام و رنج و درد و غم نبود
 غزال بخت ما بنگرم از صحرا و هامون کرد
 دلم سوز نهان دارد ز جبر و کینه توزی‌ها
 که این پست فطرتان مام وطن را غرق در خون کرد
 فضای میهن از ابر تگرگ فتنه می‌گیرید
 بهار سبز ما را پایمال ابتر دون کرد

چه سازم تا رها از بند دام رنگ و بو گردم؟
 بجز او کی تواند نقش هستی را دیگرگون کرد
 کمالاتا بکی حسرت کشی از دونی دوان
 نشاید خویش را هرگز مطیع سفلهی دون کرد

نرگس جادو

بگذار که دل محو گلی روی تو باشد
 غرق نگهی نرگس جادوی تو باشد
 در بزم خیالت دل دیوانه‌ام هر روز
 مفتون لب لعل سخن گوی تو باشد
 تا صاعقه عشق که در جان و تن افتاد
 خاکستر آن دور سری کوی تو باشد
 از لوح دل اندیشه وصلت نتوان شست
 بگذار که دل بسته به گیسوی تو باشد
 مارانه غم دیر و کلیسا و کنشت است
 گر قبله‌ی من طاق دو ابروی تو باشد
 از بسکه گرفتار جمال تو کمال است
 بگذار که سر بر سر زانوی تو باشد



تخم غضب

کاش بار دیگر این خطه گلستان می شد
یا شب تیره‌ی ما گشته چراغان می شد
شد گل و باغ و چمن زیر لگدمال ستم
کاش بار دیگر این وادی گل افشان می شد
محو شد رونق آزادی ز ابنای وطن
کاش یکبار دیگر این همه سامان می شد
دیو و دد خفته بهر سایه‌ی گل باغ و چمن
باید این بیشه چراگاه غزالان می شد
گرم شد رونق بازار تعصب به وطن
کاش این طایفه از کرده پشیمان می شد
رنگ و بوی که به دامن وطن ریخته اند
کاش خاکستر آن گرد بیابان می شد
عزم و اندیشه‌ی اینان به نابودی ماست
کاش این تخم غضب واجد ایمان می شد
داد خواهی ز کجا از کی امید است کمال
کاش تطبیق عدالت همه یکسان می شد

تخم غضب



تخم غضب

خاک وطن

خواستم خاک وطن را توتیا سازم نشد
گلشن و باغ و چمن را خوشنما سازم نشد

پیکرم از آتش غم همچو خاکستر گداخت
یا که خود را از تنور غم رها سازم نشد
کس نبتواند ز طوفان غضب ایمن شود
این شکایت را به پیش کبریا سازم نشد
صَرف جستجوی آزادی نمودم عمر را
جان خود را بهر آزادی فدا سازم نشد
زین همه زخمی که خوردم از گزند روزگار
خواستم این زخم را با خون دوا سازم نشد
سالها چون صید در جنگال خرس اجنبی
از کمند غیر تا خود را رها سازم نشد
کیست تا خواهد علاج زخم و درد را کمال
این درفش حریت هر جا بپا سازم نشد

باغ هوس

چشمی که بسوی تو نظر داشته باشد
نتوان نگاهی سوی دیگر داشته باشد
فکرمی و جام و طرب و حور چه حاجت
مهر تو هر آنکس به جگر داشته باشد
بی درد سر از دام هوس کی بتوان رست
جز اینکه بخود دیده‌ی تر داشته باشد



دیرِیست فتادیم در این ورطه‌ی ذلت
از حال دل ما کی خبر داشته باشد
از باغ هوی جز گل حسرت نتوان چید
هر گاه که کسی عقل بسر داشته باشد
با تیره دلان کس نشود محرمی رازی
گرچند بخود دولت و زر داشته باشد
بایست کمالات که شوی خاک در دوست
هر لحظه ز حال تو خبر داشته باشد

آه یتیمان

هشدار، اجنبی به کس احسان نمی‌کنند
درد مریض خفته را درمان نمی‌کنند
وابسته و اجیر و غلام و وطنفروش
اندیشه‌ی ز آه یتیمان نمی‌کنند
بگرفته‌اند عنان وطن را بدست خویش
از حال زار ما کسی پرسان نمی‌کنند
این رهروان مکتب شیطانی جهان
رحمی بحال زاده‌ی انسان نمی‌کنند
از بسکه سنگ دل بود این رهبران ملک
اندک ترحمی به ضعیفان نمی‌کنند

پامال خشم پیل عدو گشت میهنم
فکری برای باغ و گلستان نمی‌کنند
زین‌ها امید خیر و فلاح نیست‌ای کمال
خدمت برای ما به هیچ عنوان نمی‌کنند

مشت جیره خوار

غم را فلک به کشور ما رایگان دهد
زان رو بما همیشه ستم را عنان دهد
شب‌های تار و تیره‌کنم ناله تا سحر
کو آنکسی که گوش به آه و فغان دهد
آیا چسان شکایتی زین مشت جیره خوار
زیرا جواب ما به زبان سنان دهد
در دادگاه و مسند نا بخردان غرب
حرفم همیشه زمزمه‌ی خون چکان دهد
جز صبر چاره چیست در این ورطه‌ی هلاک
شادم که مزد صبر پس از امتحان دهد
مایم و این تلاطم طوفان زندگی
جز لطف او کسی نتواند امان دهد
هرگاه به شعر ناب کمال گوش دل نهی
این پند را همیشه بتو ارمغان دهد

شب تیره

انتظارم که شب تیره به پایان برسد
آن نسیم سحری طرف بیابان برسد
تا که پاییز جفا رخت نبندد ز وطن
کی تواند به چمن جلوه نیسان برسد
دشمنان عزم نمودند به نابودی ما
کی گذارند وطن بر سرو سامان برسد
بلبل آسا سر شب تا بسحر ناله کنم
تا حدیث همه این رنج بپایان برسد
روز و شب هر طرف از جبر زمان می‌گیرم
کاش درد وطن این بار به درمان برسد
غیر نومیدی از این باغ گلی نتوان چید
ترسم این شیشه‌ی دل باز به سندان برسد
بسکه مغموم و حزین است دل زار کمال
ورنه کی این دل آزرده به آرمان برسد

شب تیره



مجموعه شعر

راه سعادت

مجنون تو جز روی تو گل کار ندارد
چون سرو تو هرگلشن و گلزار ندارد

آن کس که گرفتار شمع روی تو باشد
 در هر دو جهان جز تو دیگر یار ندارد
 بی سعی و طلب راه سعادت نتوان یافت
 هر دوش مگر طاقت این بار ندارد
 پروانه بجز سوختن بال و پر خویش
 از شمع تمتّای دیگر کار ندارد
 عالم پس هستی ز جهان می رود هر روز
 این قافله جز حسرت بسیار ندارد
 خجلت زده و غرق گناه است کمالی
 جز لطف و امید از کرم یار ندارد

گلشن عمر

دل من جز تو و عشق تو کجا جاه دارد
 هوس دیدن آن ماه دلارا دارد
 صنعت حسن نکوی که خدا داده ترا
 آن که باشد بکنارش همه دنیا دارد؟
 گرچه از لعل لبانت نتوان کام گرفت
 راست گوا این دل بیچاره چه دعوا دارد
 گر بخاک قدمت سر نِهم معذورم
 هرچه باشد به جهان دل ترا تنها دارد

بوی هستی ندهد گلبن از گلشن عمر
 با خبر باش که امروز تو فردا دارد
 گرچه دور است ز وصل رخت آینه‌ی مهر
 چکنم این دل من خواهش بیجا دارد
 سال‌ها از پی دیدار تو شب ناله کنان
 ای کمالاتو به دل گوچه تقاضا دارد

کاخ ستم

درکشوری که این همه بیداد کرده اند
 کاخ ستم به خشت غم آباد کرده اند
 آنان که پا به عرصه‌ی مسند گذاشتند
 خاک وطن به بیل جفا باد کرده اند
 افسوس بر معامله داران خون خلق
 طرح اساس فاجعه بنیاد کرده اند
 غوغای طرح اینهمه قوم و نژاد و رنگ
 یعنی برای خدمت اجداد کرده اند!
 بنگر به خون سرخ عزیزان این دیار
 فی‌الجمله نذر دشنه‌ی جلاد کرده اند
 از عدل و داد خواهی نا سالم نظام
 سفاک و دزد را همه آزاد کرده اند

زین ملک رفته رونق آزادگی کمال
زیرا بنای فتنه نو ایجاد کرده اند

جشن بهاران

شاد باش ایدل که فردا پیک نیسان می‌رسد
شوکت و هنگامه‌ی جشن بهاران می‌رسد
سر برون آرد طبیعت ناگه از دامن خاک
جلوه‌ی شور و نشاط سنبلستان می‌رسد
می‌کشاید دکمه‌ی چاک گریبان را چمن
دختران بکرگل در باغ عریان می‌رسد
گر بیاساید دمی شب‌نم در آغوش بهار
در کویرستان شکوه سبزه زاران می‌رسد
ارغوان گر چهره بکشاید میان کُھسار
فرصت گلگشت خیل خوبرویان می‌رسد
پای بگذارد نسیم صبح در دشت و دمن
صد چمن گل در دیار ما شکوفان می‌رسد
از نشاط گل شود لب ریز مینای کمال
نشه‌ی شادابی در کوه و بیابان می‌رسد



صورت زیبا

روزی که برآن صورت زیبا نظرم شد
عشق آمد و درکشور دل راهبرم شد
افتاد مرا دیده برآن منظر مطبوع
تا اینکه سفر جانب کوه و کمرم شد
سلطان صبا خیمه به پا کرد به گلشن
روشن ز مهی روی چشمان ترم شد
بگذار بدانند که من عاشق و مستم
این عشق مرا مایه‌ی فخر و هنرم شد
نتوان که کمال از رخ او دیده بی‌پوشد
هرگاه به درکلبه‌ی او رهگذرم شد

میله‌ی روستاق

فصل بهار و میله‌ی روستاق خوش بود
بزم و طرب به دامن ایلاق خوش بود
شادم میان بزکشی روستاقیان
لیکن مرا سواری تیلاق خوش بود
خواهی شکوه زندگی، رو طرف کهسار
آنجا نشاط مسکه و قیماق خوش بود



ساز و نوای مطرب و خرّم بهار غنج
 دوغ و فتیر و گلچهی قشلاق خوش بود
 پیک نسیم می‌وزد از سمت ماله کش
 لبخند غنچه چون لب عشاق خوش بود
 بنگر شکوه باغ و چمن دشت آبی را
 انگور سبز و سرخ و تر و قاق خوش بود
 روزی پپای چشمه‌ی ترکان بیا کمال
 بزم و طرب بکوه سرروستاق خوش بود



عروج کهکشان

عجب اینکه توسن دل بکجا خرام دارد
 به عروج کهکشان‌ها هوس مقام دارد
 گه خیال باغ و بوستان گهی پرزند به کیهان
 مگر این دل پریشان چه خیال خام دارد
 چو بکام نیست گردون چکنم به او رسیدن
 مگر اینکه خود سری را دل من مدام دارد
 تو مباش ایمن‌ای دل ز غرور و ناز و مستی
 که بهار خنده‌ی گل چه قدر دوام دارد
 نتوان که رام سازم بخود این سمند سرکش
 نه به من سر اطاعت نه بخود لگام دارد

ز کنار چرخ مصون نتوان گذشت آسان
به کمین نشسته صیاد همه را به دام دارد
تو بیا کمال روزی بسراغ این دل زار
چو وگرنه با تو این دل، سر انتقام دارد

قبای هستی

قبای بزم هستی را کسی در بر نخواهد کرد
وفا برهیچ کس دیر ستم پرور نخواهد کرد
زخون تاک عصیان آب دادم مززع دل را
ندانستم که شاخ آرزوها بر نخواهد کرد
شرار شعله‌ی غم سوخت جان ناتوانم را
کف خاکسترم باران رحمت تر نخواهد کرد
ز غفلت بار تقصیر خم نموده قامت سروم
چنین ظلمی بجان خویش هم کافر نخواهد کرد
زبان حالم از کردار خود چون عذر می خواهد
نفس در سینه خون سازم کسی باور نخواهد کرد
بحال خویش می‌گیریم من از بی‌مهری ایام
سپهر بی‌مروت بیش از این بهتر نخواهد کرد
نهال زندگی بی‌غم نمی‌آید به بار هرگز
کمال اندیشه زین غم‌ها و درد سر نخواهد کرد

غم میهن

گفتم که چاره‌ای غم میهن شود نشد
شام سیاه ما همه روشن شود نشد
بودم در انتظار که آید بهارِ نو
دشت و دیار ما همه گلشن شود نشد
گفتم خدا مراد دلم را دهد نداد
هر مستمند صاحب مسکن شود نشد
گل کرده بود غنچه‌ی گل‌های این دیار
کشت امید ما همه خرمن شود نشد
پرورده‌ام به گلشن دل تخم آرزو
یعنی بهار نرگس و سوسن شود نشد
این کشور فقیر و بخون سرخ گشته‌ام
عاری ز لوٲ فتنه‌ی دشمن شود نشد
گفتم دیار غم زده‌ای زار و خسته‌ام
آباد و سر بلند و مزین شود نشد
دیگر کمال حاجت آزار و شکوه نیست
خواستم که بر مراد دل من شود نشد

دهکده

قصد دارند که در این دهکده راحت ندهند
یا که در گوشه‌ی این شهر پناهت ندهند



باخبر باش سر از خواب گران برداری
 ورنه این طایفه جز حسرت و آهت ندهند
 بی گنه گر شوی زولانه‌ی زنجیر عدو
 بهرآزادیت این قوم گواهد ندهند
 گر نشینی به درکوچه‌ی از محتاجی
 بجز از رنج و الم خاک سیاهت ندهند
 سوزد اندیشه‌ی این تخم غضب جان کمال
 ورنه از حاصل خود یک پرکاهت ندهند

طنطنه‌ی بهار

رخت بربست شتا، فرصت نیسان آمد
 ناگهان طنطنه‌ی جشن بهاران آمد
 خفته گان باز بیرون کردند سر از دل خاک
 گل عروس چمن از حجله به میدان آمد
 صفحه‌ی ساده‌ی هستی رقم سبزگرفت
 تا به گلگشت چمن خیل غزالان آمد
 از رخ غنچه نسیم طُرفه برانداخت نقاب
 دُخت خوش منظرگل باز نمایان آمد
 صوف و اطلس بیرآست دوشیزه‌ی باغ
 تا به آزین چمن آینه بندان آمد



وقت بزم و طرب و موسم ناز چمن است
 بلبلان بر سر هر شاخه غزل خوان آمد
 تا به انفاس سرا پرده‌ی گل گفت کمال
 نگهت عطر صبا غالیه باران آمد

جلوه‌ی لقاء

مرا همیشه بسر روز و شب هوای تو بود
 در آتشی که چو می سوزم از برای تو بود
 در آن چمن که اگر صد بهار پیش آید
 نشان این همه از جلوه‌ی لقای تو بود
 بیاد روی تو رفتم بدیدن گلشن
 میان برگ شقایق نشان پای تو بود
 در آن دری که زدم پنجه از برای طمع
 گناه من چه بود این همه رضای تو بود
 در آن دمی که لب خویشتن فرو بستم
 ز هر کجا که شنیدم فقط صدای تو بود
 به گرد کوه تو دیوانه وار گردیدم
 به هر طرف که بدیدم نشان راهی تو بود
 توی چو مردمک چشم عزیز تر بکمال
 غریو ناله‌ام هر شب فقط برای تو بود

میزان عمل

بیاد آرم گلی رویت بهارم تازه می‌گردد
بدیدارش خوشی‌ها بی حد و اندازه می‌گردد
بسان شعله جولان می‌کند مهر تو بر جانم
چنان سوزد که اندر شهر دل آوازه می‌گردد
نمی‌دانم که دل دارد کجا گیرم سراغت را
برای جستجویت پای هر دروازه می‌گردد
بهار خویش را آماده‌ی رنگ سعادت کن
چو کردار نیکو اعمال را شیرازه می‌گردد
برای مستمندان گرکمال اندیشه بنمایی
به میزان عمل هر نیک و بد اندازه می‌گردد

مجموعه‌ی اشعار
۲۰۶



مجموعه‌ی اشعار

طره‌ی مشکین

شب در آمد طره‌ی مشکین یار آمد بیاد
جلوه‌ی سرو و قد سیمین عذار آمد بیاد
چشم واکردم که تا بینم رخ ماه تمام
بوسه‌ی گرم از لب سرخ نگار آمد بیاد
آرزو کردم که تا یک شب بیاید در برم
گرمی هنگامه‌ی بوس و کنار آمد بیاد

خواب بودم زیر چتر خیمه‌ی دلگیر شب
 مه برآمد ناگهان روی نگار آمد بیاد
 تا بدست عشق بسپر دم عنان اختیار
 تیشه‌ی فرهاد و جبر روزگار آمد بیاد
 توسن دل را بکیوان محبت تاختم
 جاده‌ی پرپیچ و رنج انتظار آمد بیاد
 می نهد پا در گلستان خیالاتش کمال
 جلوه‌ی لبخند گل ناز بهار آمد بیاد

جاده‌ی غفلت

آنرا که گر اراده‌ی پروردگار کرد
 تدبیرکی توان که ز قسمت فرار کرد
 در آرزو و مطلب خود کس نمی‌رسد
 هرچند در زمانه اگر ابتکار کرد
 ما در سواد جاده‌ی غفلت فتاده ایم
 شاد آن کسی که راه نیکو اختیار کرد
 دنیا اسیر خواهش هرکس نمی‌شود
 غافل بود هرآن که ورا اعتبار کرد
 زینهار، خو مکن به وفاداری جهان
 روزی رسد چو لاله ترا داغدار کرد



سیراب کن مزرعه‌ی را دل به آب چشم
ورنه کویر شوره‌ی دل کی بهار کرد
سوزد غم زمان پری پروانه‌ی کمال
نتوان که راز خویش بکسی آشکار کرد

سنگ جفا

تا بکی سنگ جفا فرق ضعیفان بشکند
عاقبت جبر زمانه صبر انسان بشکند
نردبان خویش شو چرخ فلک در قبضه‌گیر
تن به ذلت دادنت فانوس ایمان بشکند
با متانت پا بنه در جاده‌ی مردانگی
من یقین دارم نهاد ظلم آسان بشکند
رخش ظالم تا ابد نتوان به مستی جلوه کرد
عاقبت روزی طلسم زورمندان بشکند
پرده بردارد خدا از چهره‌ی خودکامگان
تا جهان باقیست این افکار شیطان بشکند
کی شود روزی کنم گلشن کویر خویش را
صبر باید کرد تا پاییز دوران بشکند
یک تبسم جانب طفل یتیم و بینوا
چین ابرو از جبین مستمندان بشکند

گر در آغوش کشد گردون کمال اندیشه کن
ورنه این چرخ فلک هر روز پیمان بشکند

قامت دلجو

نتوان عشق تو از سینه بدر خواهم کرد
یا که رو جانب گلزار دیگر خواهم کرد
از خیالم نه برم قامت دلجوی ترا
عمر را در ره عشق تو بسر خواهم کرد
همگی شیفته‌ی حسن دل آرای تو اند
لیک در راه تو من خاک بسر خواهم کرد
نرسد دست منی سوخته با دامن تو
تا به دیدار رخت عزم سفر خواهم کرد
به حریفان ستم پیشه پیامم برسان
ورنه با دخت دیگر عقد ز سرخواهم کرد
گر به لطف ننوازی و پناهم ندهی
سرشب تا بسحر دیده را تر خواهم کرد
یاد شب‌ها که به خلوتگه‌ی زندان کمال
ساغر عشق تو از شوق بسرخواهم کرد



فیض بهار

فرخنده بهار آمد و گل در چمن آورد
در بال صبا نافه‌ی مشک ختن آورد
نوروز به صد طنطنه و جلوه پرِ ناز
بر قامت خود گشته ز گل پیرهن آورد
آغشته گل لاله به خون جگر خویش
گلگون چه قبای که بدشت و دمن آورد
ابرآمد و زد خیمه به دامن طبیعت
هنگامه‌ای امواج گل اندر وطن آورد
شب‌نم سبب زندگی‌ای تاک خزان است
نیسان که رسید دختر رز در سخن آورد
پُر شد قدح از باده‌ی شادابی نوروز
از حجله بدر لعبت سیمین بدن آورد
ای سرو مزین لاف زآزادگی‌ای خویش
صد همچو تو در باغ و چمن نارون آورد
دانی که کمال این همه از فیض بهار است
صد خرمن گل، گشته در این انجمن آورد

بهار
فیض



مهری
جانی
بهار

بت خوبان

ای دل، تو ز بی‌مهری جانان چه توان کرد؟
با ظلم و جفای بت خوبان چه توان کرد؟

در حالت رنجوری و بیچارگی و غم
 با این دل غمدیده‌ی حیران چه توان کرد؟
 ویرانه تر از میهن من گشته دل من
 ای وای به این وادی ویران چه توان کرد
 در وقت تهی دستی و آواره گی و غم
 دل شکوه به آن حال پریشان چه توان کرد؟
 از هجرتو خون می خورد هر روز دل من
 برگوکه باین دیده‌ی گریان چه توان کرد
 دانی که چه روز است مرا بی گل رویت
 جز سوختن از هجرتوای جان چه توان کرد
 رنجیدنت انصاف نباشد زمنای گل
 بیچاره من و گوشه‌ی زندان چه توان کرد؟
 پنهان نتوان داشت تمنای دل خویش
 بگذار کمال این دل نالان چه توان کرد؟

رنج وطن

نمی دانی که دل از درد و رنج میهنم سوزد
 اگر غفلت کنم حتی که تا پیراهنم سوزد
 بیالطفی نما رحمی بکن بر جان زار من
 وگرنه تا ابد کشت امید ی خرمم سوزد



ز رنج دوری اش شب تا سحر بیدار می‌نالم
اگر ترکش کنم حتی که باغ و گلشنم سوزد
چه سازم از کی گویم با که نالم رنج و دردم را
بحال زار کشور قلب و جان و دامنم سوزد
شبی خواهم که باشم در کنارش بهر آسودن
به استقبال رؤیایش چراغ روشنم سوزد
برای کشورم پیمان خدمت با خدا بستم
که چون دشمن به هرجاه تار و پود میهنم سوزد
بریدم از وطن، رو جانب ملک دیگر کردم
کمالا هر زمان یاد وطن جان و تنم سوزد

دود آه دل

ز روی لطف می‌دیدم بسویم خوبتر می‌شد
به من گریک سخن می‌گفتی و حالم دیگر می‌شد
شبی یادم نکردی روزها باری نپرسیدی
کنارم می‌شدی باکم چه، گر عالم خبر می‌شد
ز دود آه دل کردم سیاه شب چرخ گردون را
به نیم یک تبسم ورنه حالم خوب تر می‌شد
اگر روزی سراغ این دل دیوانه می‌کردی
عجب نبود که آیین محبت بیشتر می‌شد

ز هجرش سال‌ها با دیده‌ی خونبار می‌گیریم
خوش آن ساعت به پهلویم نگار لب شکر می‌شد
شب‌ی در خواب دیدم عارض کان حلاوت را
خوشا آندم چو گل در پیش رویم جلوه‌گر می‌شد
در این عالم بجز عصیان ندارم حاصل دیگر
کمال‌ای کاش هرشب تا سحر چشمانِ ترمی شد

شام تیره

من و شام تیره‌ی که ز پیش سحر ندارد
غم و اشک و آه و سوزی که یکی اثر ندارد
ز همای طالع خویش نتوان کنم شکایت
لب بام ناامیدی بنشسته پَر ندارد
به امید پای بوسش نتوان رسم چه سازم؟
که نصیب و قسمت ما به از این دیگر ندارد
به هوای شادمانی منشین بیای گلشن
که نسیم رنگ هستی به چمن گذر ندارد
مَن‌گر بدیده‌ی کم تو بسوی مستمندان
بحریم قرب، آنکس برسد که زر ندارد
ز جفای چرخ گردون نتوان که زیست ایمن
به جز از هوس فریبی هنر دیگر ندارد

زکرم نگاه لطفی بنما به حال زارم
به جهان کمال مسکین چوکسی دیگر ندارد

سروِ ناز

هرگاه که سرو ناز قدش دلبری کند
ما را به یک اشاره‌ی خود رهبری کند
گاهی اگر به جانب میخانه رو نهد
قصد شکار جلوه و ناز پری کند
اندیشه باید از نگهی گرم مهوشان
خواهد میان کشور دل سروری کند
کو آنک با درفش عدالت درین دیار
ای کاش کارِ کاوه‌ای آهنگری کند
خورشید سربرون نکند زآشیان خویش
جای که برق حسن تو روشنگری کند
مرغ دلم به یاد رخس پرزند بعرش
وقتی که ذوق شعر زبان دری کند
آنکس که تا به بام فلک پرزند کمال
ای کاش یاد این دل غم پروری کند

سروِ ناز



مجموعه‌ی
شعر

پیک صبا

پیک سحرکه صبح نو آغاز می‌کند
قد ناکشیده گل به چمن ناز می‌کند
رنگین قبای سبز بناگوش نسترن
با عشوه در میان چمن ساز می‌کند
شب‌نم میان بسترگل با فسونگری
جعد عروس گل به چمن باز می‌کند
خواهی نشاط گل، به چمن آرمیده رو
عریان به پیش چشم تو گل ناز می‌کند
زین باغ گل کمال ترا فرصت اندک است
زیرا فلک چو طرح دیگر ساز می‌کند

زنجیر استعمار

کشورم چهل سال آماج دد خونخوار شد
ملت‌م وابسته‌ی زنجیر استعمار شد
حس میهن دوستی بیرون شد از مغز همه
زان سبب ظلم و جفا در ملک ما بسیار شد
شد رواج اندیشه و افکار ظلم و خود سری
خیل دزدان با زمام داران میهن یار شد



آهن و چوب و جواهر سنگ‌های قیمتی
خارج از میهن به هرجاه رونق بازار شد
رنج ما را کس نداند جز کریم لم یزل
تکیه گاه مستمندان سنگ هر دیوار شد
آتش افروزان در و بام وطن را سوختند
ملت غم دیده از آوارگی بیزار شد
تا شود فارغ وطن از نکبت ظلم و ستم
روز گار ملت بیچاره شام تار شد
دور از فرهنگ رأی سفله گان بی‌خرد
زان سبب با لای این ملت پی‌آزار شد
بس دیگر نیشتر مزین بر جان رنجور کمال
ظلم این غارتگران از بس بما تکرار شد

شرح خامه

ز بعد من به جهان این نشانه می‌ماند
سرود و شعر و کتاب و ترانه می‌ماند
هر آنچه هست به گردون فریب و نیرنگ است
فقط همین به جهان جاویدانه می‌ماند
بجان و دل بنویسم حدیث شعر و غزل
به یادگار همین شرح خامه می‌ماند

بباغ و گلشن دل تخم عشق کِشت کنیم
 که این بهار همیش عاشقانه می ماند
 مشو بفکر تجلی زرق و برق جهان
 نه مال و ثروت نه قصر و خانه می ماند
 فریب عشوه‌ی نیرنگ این زمانه مخور
 وگرنه با توجه سان این زمانه می ماند
 به هر طرف نگری سربه دامن خاک است
 کمال وقت وداع کی بهانه می ماند

شمع خاموش

ای وطن اول ترا این‌ها به دامت می‌کنند
 بعد از آن، خاموش شمع آستانت می‌کنند
 لشکر خود را در این جاه گریاریند دوش
 همچو خود بد نام در روی جهانت می‌کنند
 با تبسم گر به لبخند آردت ایمن مباش
 رمز این لبخند اگر دانی غلامت می‌کنند
 از دبستان گر بخواهی مایه‌ی علم و هنر
 با لگام آتشین بسته دهانت می‌کنند
 چون بدل می‌پرورند نابودی نسل ترا
 اندکی غفلت کنی حذف زبانت می‌کنند



روز و شب در فکر غصب مال و اموال تواند
عاقبت روزی بدور از خان و مانت می کنند
در سواد فقر دارد مستمندان گم شوند
قصده دارند عاقبت محتاج نانت می کنند
دستگاه زندگی در دام حسرت رفتن است
اندکی لب واکنی قطع لبانت می کنند
از طلسم وحشت انگیزان کمال اندیشه کن
ورنه این تخم غضب آهنگ جانت می کنند

تطبیق عدالت

کاش در میهن ما عدل و قضاوت می شد
یا دلی خالی چو از کین و قساوت می شد
یا صبا طرف گلستان عدالت می رفت
یا چمن خالی ز اوباش و رذالت می شد
حاکم ملت اگر صاحب تقوا می بود
از چه رو این همه بیداد و خیانت می شد
یا که گلزار و چمن رنگ طراوت می داشت
یا که دور از همه اشغال و کثافت می شد
یا که می سوخت در و بام خیانتکاران
یا که از لطف خدا ذره هدایت می شد

دیو بر قافله‌ی نور حکم می‌راند
یا که این طایفه از خویش خجالت می‌شد
گل خود کامگی‌ها کاش خزان می‌گردید
یا که این غنچه گرفتار فلاکت می‌شد
خانه‌ی خلق شده عرصه‌ی قوم سالاری
پس در این جاه ز چه تطبیق عدالت می‌شد!
گر بگویم که وطن غرق فساد است کمال
راست گو باز درین جاه کی ملامت می‌شد



میدان نبرد

نمی‌خواهم که میهن عرصه‌ی بیگانگان باشد
کویر خشک و میدان نبرد دشمنان باشد
وطن گردیده اشغال اجانب پس چه باید کرد؟
جوانان بهر رزم آماده باید هر زمان باشد
وطن دارد نیاز مهتر و فرمانروای خوب
به میدان نبرد، حاکم به اوضاع زمان باشد
نمی‌خواهم وطن را، صید و محصور قفس گردد
که همچون مرغ آزادی به بام کهکشان باشد
ترا خواهم وطن باشی به دهر الگوی آزادی
نه آن که برده و فرمانبر همسایگان باشد

وطن را فتنه‌ی فرمانروایان داد بر دشمن
عجب دارم که اولاد وطن بس خائنان باشد
برای حفظ میهن لشکری با خنجری باید
کمال آماده بهرکشتن اهرمنان باشد

سرو روان

دوش در خواب من آن سرو روان آمده بود
من ندانسته‌ام آن شوخ چه سان آمده بود
چشم بکشودم و دیدم که در آغوش سحر
از پس حجله‌ی شب، ماه نهان آمده بود
عزم کردم که نقاب از رخ آن برگیرم
رشک گل در چمن دیده عیان آمده بود
شمع شب بود و می و جام و خیال رخ یار
ساقی از اول شب جلوه کنان آمده بود
نتوانم که لب از شرح لبانش بندم
آیت وصف رخس ورد زبان آمده بود
کی توانی که دل از سلسله مویان گیری
عشرت هر دو جهان در پی آن آمده بود
شب بیاد گل زیبای رخس خفت کمال
در دل، اندیشه‌ی این راز نهان آمده بود

سرو روان



مجموعه‌ی آثار

سیلاب خون

وطن پامال پای کافر و گبر و مسلمان شد
بنای کشور از سیلاب خون آماج طوفان شد
فضای میهن از ابر تگرگ فتنه می‌گرید
که خوناب جگر در دیده، بار دوش مرگان شد
زکین این تعصب پیشگان سفله‌ی کشور
بساط پرریان میهنم پامال غولان شد
ندانم کی رها از بند دام و رنگ و بو گردیم
ز بیداد و تظلم تیره‌تر شام غریبان شد
به دل سوز نهان دارم نتوان کرد اظهارش
بیا بنگر وطن آغشته‌ی خون یتیمان شد
ز الطاف کریم امیدواری می‌کشد قلبم
که روزی این زمین شوره‌ی ما هم گلستان شد
کمالاتا بکی منت کشی از درگه‌ی دونان
نباید سال‌ها همچون مطیع امرآنان شد

بزم غم

در دیار ما چسان آشوب برپا کرده اند
بزم غم را هر طرف بر ما مهیا کرده اند





ابلق بیداد را در جلگهی ما تاختند
 پرنیان سبز میهن را تهی پا کرده اند
 خلق ما هرجاه سپند مجمرخون گشته است
 گرد ما را همچو خاکستر به صحرا کرده اند
 بد سرشتان زمان دارد که بهر اجنبی
 خویش را با یک پشیز غیر سودا کرده اند
 جز تعدّی بر نمی آید ز افکار نظام
 عاقبت خود را میان خلق رسوا کرده اند
 رمز آیین محبّت محو شد از میهنم
 سرنوشت ما بخون خلق امضا کرده اند
 جز خدا کس نشنود فریاد و آلامت کمال
 ورنه این مشّت ستم بنگر چه با ما کرده اند

رخسار زیبا

هرکی بیند سرو بالای تو شیدا می شود
 همچو مجنون عاشق دیدار لیلا می شود
 گر خرامی جانب باغ و گلستان و چمن
 گل خجالت پیش آن رخسار زیبا می شود
 برق چشمت گر فروزد در دیار دل شبی
 تا سحر دل غرق آن چشمان شهلا می شود

گر گشایی عارض گلچهره‌ی خود را بناز
در میان خاص و عام هنگامه برپا می‌شود
دوست دارم ذوق دیدار و فروغ عارضت
کور اگر بیند گلی روی تو بینا می‌شود
از فراق‌ت روز و شب مزگان تر دارم هنوز
در زمین خشک کی هر گل شگوفای می‌شود
یک شبی آیی اگر در مجلس خوبان کمال
هر یکی با ناز و عشوه مجلس آرا می‌شود

باد خزان

هر کس که دل به دلبر نا مهربان دهد
گویا که دل به باد مهیب خزان دهد
آندم برای عشق بتان هر کی جان دهد
بهتر بود که با صنم مهربان دهد
من دل نسوزدم که مرا در بهای خون
بوسی بمن نداده به او رایگان دهد
با ناز و غمزه، جان مرا چون به لب رساند
باری نشد به ناله‌ی من گوش جان دهد
فردا بهر بهانه به کویش گذر کنم
تا صبح اگر مرا غم هجرش امان دهد



بازاً کمال رو به دبستان عاشقی
زین آزمون کسی نتوان امتحان دهد

ممنوع

کاش می شد در وطن ظلم و جفا ممنوع بود
پایمالی باغ و گلشن هرکجا ممنوع بود
قتل ما پنهان و بزم دین ستیزان آشکار
کاش می شد هسته‌ی این ماجرا ممنوع بود
کاش جای تیغ، دست لطف سوی کودکان
وحشت و ظلم و ستم بر بینوا ممنوع بود
خاک میهن را مگر نامیده اند خاک بهشت؟
کاش از این جنت به آقازاده‌ها ممنوع بود
جای رنجش نیست این دنیا کمالاتیزو
رنگ هستی در جهان باید بما ممنوع بود

بازاً کمال رو به دبستان عاشقی



زین آزمون کسی نتوان امتحان دهد

هاله‌ی رخسار

چنین سروی به زیبایی قدت اندر جهان نبود
مثال هاله‌ی برق رخت در کهکشان نبود
به تمکین گر نویسم شرح وصف گلشن آرایت

میان خوبرویان چون تو ماه آسمان نبود
 در آن جاه هرکی از وصف گل روی تو می گوید
 شهادت می دهم جز تو بمن بهتر زجان نبود
 لبِ نوش ترا لازم که چون گل با شکرخندی
 یقین دارم که یاقوت لبست در هیچ کان نبود
 کنون گر میتوانی چاره ای درد کمالت بین
 برای درد این بیچاره جز تو مهربان نبود

مهر پسر

نه بتو مال و زن و مهرِ پسر می ماند
 نه زر و سیم نه میراث پدر می ماند
 گرچه با طنطنه ی مال جهان مغروری
 در بساط تو فقط دیده ی تر می ماند
 سیرگلگشت دمن جلوه ی نسرين و چمن
 داغ حسرت بر اوراق جگر می ماند
 زاد راهی به خود از عالم فانی بردار
 که همین با تواز اسباب سفر می ماند
 این جهان آینه ی هستی و ماگرد رهیم
 داغ این آینه آخر چه قدر می ماند؟
 این فلک هستی خود را ز تو واپس گیرد

ورنه جز خاک به تو، پس چه دیگر می ماند
جای بالشت سرت خشت گذارند کمال
از تو هرچند که صد بالش و پر می ماند!

رنج و غم

کاش در دنیای ما اینجا کسی تنها نبود
اندرین ماتم سرا رنج و غم دنیا نبود
محو می گردید کاش از آدمی رسم دروغ
این همه مکر و ریا در شأن آدم ها نبود
زندگانی معنی این غصه خوردن را نداشت
مهربانی بود و دنیا خالی از معنی نبود
حریت می بود معیار حیات بندگی
برتری با مال و ثروت، رسم این دنیا نبود
هرکسی از مزد کارش سهم خود را می گرفت
حق انسان ها فقط از پشت یک امضا نبود
کاش می شد قصه ی شایسته سالاری اگر
بس چو زیبا بود و آقا زاده و آقا نبود
کاش می شد در جهان فقر و فلاکت زیر پا
آه کمال اینجا مگر تبعیض و استثنا نبود

مجموعه



مجموعه

سبوی عشق

خواستم با بوسه بیدارش کنم رویم نشد
از سبوی عشق سرشارش کنم رویم نشد
چشم وا کردم به ذوق دیدن حسنش دمی
بوسه از گرمی رخسارش کنم رویم نشد
ای بدل گفتم که دامی افگم اندر رهش
این غزال وحشی را رامش کنم رویم نشد
باز رفتم شب پیا بوس خرامش در چمن
خواستم یک لحظه دیدارش کنم رویم نشد
خواستم از گل کنم فرش قدمهایش بناز
در میان گل چو مهمانش کنم رویم نشد
جرعه‌ی خواهد کمال از باده‌ی لعل لبش
ای در آن میخانه حیرانش کنم رویم نشد

کندوی عسل

نقاب از چهره گیرد ماه نواز کهکشانش خیزد
به هنگام خرامش شور و غوغا در جهان خیزد
به بزم باده نوشانش گر نماید لعل میگون را
به نیم یک تبسم باده از جام رزان خیزد

اگر روزی خرامد فرش راهش می‌کنم دل را
 بگو آرام بنشین ورنه از دل شور جان خیزد
 اگر خنجر کشد از بهر قتل شاد می‌گردم
 چو خوش باشد برای مرگم آن آرام جان خیزد
 شبی در خواب بوسم از لب لعل شکر ریزش
 چو کندوی عسل بی منت از کام و زبان خیزد
 قیامت می‌کند هر گاه خرامد جانب گلشن
 ز رفتارش شکوه حسن دارد از گران خیزد
 بخود لازم نمی‌بینم که پرسم از کجا باشد
 شعاع صورتش مهتاب وار از آسمان خیزد
 کمال هر دم به تمکین می‌سراید شعرهای نو
 ز هر یک حرف تو صد جمله در وصف بتان خیزد

علم و دانش

علم و دانش بیش و کم چون ارث برما می‌رسد
 نور خورشید هر چه کم باشد به دنیا می‌رسد
 گرچه من ناچیزم و می‌کوشم اندر راه خویش
 آب کم کز شدت بیلی به دریا می‌رسد
 گر نهال علم من باری ندارد شکوه چیست؟
 میوه‌ی این باغ ما اینک به فردا می‌رسد

منکه تنه‌ایم ولی از طعنه‌ی مردم چه باک
 سنگ باران می‌شود نخل که تنها می‌رسد
 گرچه پُر مشکل بُود شیب و فراز راه عشق
 هر کی زین ره گر رود با این بلاها می‌رسد
 من سرفرازم به این اشعار آتش بارخویش
 شعله‌ی جان سوز آن در قلب اعدا می‌رسد
 ظلم گیتی را خریدم کس به اکراهم نداد
 ورنه می‌دانی کمال از ماست بر ما می‌رسد

بعضی
 زمان



مجموعه‌ی اشعار

وصل گل

گر به من وصل گلی روی تو امداد کند
 خلوتی کوکه دل غمزده را شاد کند
 به کی گویم غم دل یا به کجا رو آرم
 مرغ دل از قفس سوخته آزاد کند
 لانه‌ی دل شده از هجر نکویان ویران
 کوهمان دل که بجز وصل تو آباد کند
 رخت بر بسته ازین دیر، گل مهر و وفا
 کی تواند که چنان گلشنی ایجاد کند
 وعده در سایه‌ی دالان فلک داد مرا
 چه کسی زنده وفا داری فرهاد کند

مرغ سان بر سر هر شاخه براریم آواز
ای کمالا کوهمان کس که ز تو یاد کند

خون حسرت

شب بیادت ای وطن اشکم ز مژگان می چکد
خون حسرت همچو یاقوتی به دامن می چکد
نازم آن آب و هوای جان فزای دل کشش
شب نمی هر شب ز برگ گل به دامن می چکد
در هوای بخیه ی پیراهن سبزی بهار
رشته ی اشکم سحر از چشم گریان می چکد
آب های کوه سارش کم نباشد از زلال
گوی یا از چشمه ی فردوس رضوان می چکد
ای وطن هر جا گل بکر طبیعت زان توس
زان سبب از دامت یا قوت و مرجان می چکد
شرح غمهای ترا در صفحه ی دل می کشم
خون ز چشم خامه ام در روی دیوان می چکد
هر زمان از حسرت شیرینی نظم کمال
تا قیامت اشک چشم نکته سنجان می چکد

بسم الله الرحمن الرحیم



بسم الله الرحمن الرحیم

دل غمناک

چه سازم یارب از غم ایندل غمناک می ریزد
برای درد میهن سینه‌ی صد چاک می ریزد
سراپای وطن در آتش خون سوخت می بینی
که دایم از سرو روی یتیمان خاک می ریزد
زمین هر روز از خون شهیدان می شود رنگین
هنوز هم خون ما بر دست هر ناپاک می ریزد
به حرف ناملایم از دل ناسوده گردانی
که از لرزیدن دل آنهم از افلاک می ریزد
ز ساغر منع باید کرد زاهد را نمی داند
که از بوی ریا خون رزان از تاک می ریزد
نقاب از چهره گیری آب گردد قلب مشتاقان
قیامت می شود از چشم عالم خاک می ریزد
چه سازم خاک میهن را گلستان ارم سازم
ز گلباغ کمال هر روز هم خاشاک می ریزد

جامه‌ی غفلت

جامه‌ی غفلت به برداری نمی دانی مگر
تاج عصیان را بسر داری نمی دانی مگر





تا بکی مجذوب قصر و ثروت و مال جهان
 ورنه پیش رو سفر داری نمی‌دانی مگر
 درغم فردا و فرزند و عیال و ملک و جاه
 از بقای خود خبر داری نمی‌دانی مگر؟
 چون غلام خود ترا نفس طماع می‌پرورد
 اندکی هوشی بسر داری نمی‌دانی مگر
 تا بکی مغرور و سرگرم تمنای جهان
 عزم دنیای دیگر داری نمی‌دانی مگر
 می‌شوی روزی گرفتار قضای لم یزل
 یک جواب مختصر داری نمی‌دانی مگر
 بایدت اندیشه کرد از آزمون روز حشر
 پیش رونار و سقر داری نمی‌دانی مگر
 پیش از اینکه بگذرد اندیشه می‌باید کمال
 ورنه راه پرخطر داری نمی‌دانی مگر

مرغ اسیر

شب‌گشای عارضت اختر نمی‌آید بکار
 دیدن روی مهی دیگر نمی‌آید بکار
 گر خرامی جانب باغ و گلستان و چمن
 جز تو آنجاء جلوه‌ی دیگر نمی‌آید بکار

در حریم خویش در دام قفس مرغ اسیر
 سوختیم اما دیگر شهپر نمی آید بکار
 همچو خس از آتش بیداد خاکستر شدیم
 بعد از این ما را خر و موتر نمی آید بکار
 ما ز سیلاب تعصب غرق طوفان گشته ایم
 کشتی ما را دیگر لنگر نمی آید بکار
 رخس عمرت گرتنازد جانب ملک دیگر
 شوکت دنیا و مال و زر نمی آید بکار
 از هوس جز رمز نومیدی نمی یابی کمال
 غیر آه و سوز و چشم تر نمی آید بکار



عشق و محبت

عشق دنیای دیگر دارد نمی دانی مگر
 بلکه راه پر خطر دارد نمی دانی مگر
 می نمای رو بمن نازت برای دیگران
 دل از این داستان خبر دارد نمی دانی مگر
 ای دل از شام سیاه هجر خوبان غم مخور
 هر شبی با خود سحر دارد نمی دانی مگر
 وقت گل چیدن بیا طرف دبستان و چمن
 دل بهار تازه تر دارد نمی دانی مگر

آبرو خواهی بیا عشق و محبت پیشه کن
عشق نخل پُثمر دارد نمی دانی مگر
از چه ننمای رخ زیبای خود را ای صنم
جبر بر عاشق ضرر دارد نمی دانی مگر
در ره عشقت فدا سازد دل و جان را کمال
با تو مهر بیشتر دارد نمی دانی مگر

کشور ویران

بیا در کشور ویران ما این ماجرا بنگر
بحال ملت غمدیده‌ی بی دست و پا بنگر
بساط گلشنم پامال آشوب خزان گردید
گریبان چمن در چنگ پاییز بلا بنگر
سرا پا میهنم در آتش غم سوخت می بینی
بیا و اندرین وحشت سرا احوال ما بنگر
به شمشیر جفا ببریده اند کِلک مروت را
به این بی رحمی مشّت حسود بی حیا بنگر
بجز غم جای آسایش نمی یابی در این گلشن
بخون آغشته سنگ و چوب این ماتم سرا بنگر
به ساطور جفا بشکسه دست و پای میهن را
کمال این جا بیا آهسته این ظلم و جفا بنگر

حریم باغ

بیا در کشور ما سوز و ساز سوختن بنگر
نوای ضجه و شور و فغان طفل و زن بنگر
حریم باغ میهن گشته تاراج ستمکاران
که با داس و تبر برکندن سرو و سمن بنگر
نباشد در دیار ملک ما جز وحشت و غارت
به این بی رحمی و ظلم و فساد اهرمن بنگر
به صحرا لاله خون گرید ز نیش پای مزدوران
ز خون خلق رنگین دامن دشت و دمن بنگر
چه نیرنگ است رمز شیوهی حکام در میهن
به این کابینه‌ی معلول و مزدور و لجن بنگر
به دام عنکبوت افتاده ملت را زمام امر
عنان قدرت اندر پنجه‌ی زاغ و زغن بنگر
کمالات شکوه نتوان از نظام رنگ و بو هرگز
زمین شوره را خالی ز گلزار و چمن بنگر

کاشمر

ای که بیا به کاشمر باغ و گل و چمن نگر
دامن سبز بوستان رونق یاسمن نگر



خیره شود ز طلعتش چشم سپهر روزگار
 چهچه‌ی بلبلان شنو جلوه‌ی نسترن نگر
 برقع فکنده بوستان از رخ باغ و ارغوان
 ای به لباس پرنیان بادیه و دمن نگر
 سرو قد نگار بین شرشر آبشار بین
 سنبل جویبار بین مشک ختن ختن نگر
 سار و قناری و کلاغ مست ز باده‌ی ایاغ
 جلوه‌ی سرو و کاج باغ خنده نارون نگر
 ای ز فروغ نو بهار چشم صبا در انتظار
 سنبل و سبزه بی شمار قدرت ذلمن نگر
 چشم کشا کمال بین دخت بهار نازنین
 لاله نشسته بر زمین سرخی پیرهن نگر

تاج سر

ای یار سفر کرده بیا از سفرت باز
 تا اینکه ببینم رخ همچون قمرت باز
 بخرام بیاغ دلم ای سرو گل اندام
 جان را بکنم فرش به راه گذرت باز
 تسکین نشود بی رخ تو چاره‌ی دردم
 یک لحظه بیا تا که نشینم به برت باز

رفتی و مرا یاد نکردی تو در این شهر
 آیا ز کجا گشته بگیرم خبرت باز
 ما و نمی‌اشکی و غم و رنج فراق
 بگذار کشم این همه خون جگر باز
 یک لحظه کمال از غم هجر تو نساید
 باری تو بیا تا که شوم تاج سرت باز

قلب حزین

ای گل بدن آتش به تنم در زده‌ای باز
 با قلب حزینم چو به خنجر زده‌ای باز
 بهر طلبت تا به سحر دیده نبستم
 در بام خیالم تو چو شب پر زده‌ای باز
 عالم همه گشتند گرفتار جمالت
 بر جان و دلم این همه نشتر زده‌ای باز
 ما را به تماشای گل و لاله چه حاجت
 زیرا تو بلب باده‌ی احمر زده‌ای باز
 دل برد همه را کاکل زیبای قشنگ
 چون شانه بزلفان معطر زده‌ای باز
 هر جا که روی زمزمه‌ی حسن تو آنجاست
 چون گل ز گریبان چمن سر زده‌ای باز



جز خون دل از دیده نیفشاند کمالت
زیرا به دلم آتش دیگر زده‌ای باز

ساغر گلرنگ

ساقیا مخمورم امشب باده در پیمانه ریز
جرعه‌ای از باده‌ی گلرنگ این میخانه ریز
در خراباتی که مستان هر طرف جمع آمدند
بی خبر آهسته در جام منی دیوانه ریز
جلوه‌ی حسن پری آشوب اندازد به دل
بهر آسایش فقط یک جرعه‌ی مستانه ریز
گرتوانی سیم و زر هر گه بدست آری کمال
در شب خلوت به پیش پای آن جانانه ریز

هوای وصل

باشد هوای وصل تو اندر دلم هنوز
با نیم یک نگاه تو من مایلم هنوز
باری به عشوه جانب نازک دلان بیا
شب‌ها در انتظار تو چون بسلم هنوز
دیر است بس ز هجر تو اندر تنور غم

می‌سوزد از فراق تو جان و دلم هنوز
 چون ماهی می‌تیم ز غمت در میان بحر
 دریا نورد کشتی این ساحلم هنوز
 با یاد وصف طره‌ی گیسوی عنبرین
 چون شانه، در سراغ سیاه کاکلم هنوز
 روزی اگر به مجلس رندان گذر کنی
 من پاس دار رونق آن محفلم هنوز
 خون می‌خورد همیشه کمال از جفای دوست
 در کوچه‌های عشق او چون سایلم هنوز

اندوه غربت

دارد هوای وصل تو دل در برم هنوز
 پر میزند چو فاخته دور سرم هنوز
 اندوه غربت آب نمود است جسم و جان
 لیکن بجاست مهر تو در پیکرم هنوز
 ما را اگر چه نیست در این دیر عافیت
 باشم در انتظار توای دلبرم هنوز
 زین آتش که عشق تو افروخت در تنم
 مهرت بود بسینه‌ی خاکسترم هنوز
 دیر است یاد وصل تو و انتظار من
 جاریست خون ز دیده چشم ترم هنوز

روزی که شور عشق تو جا کرد در دلم
من انتظار وصل ترا می برم هنوز
دل هر زمان بیاد رخس می تپد کمال
آرد در این زمانه چه ها بر سرم هنوز

باغ دل

جای سرو تو در این باغ دل ماست هنوز
دل ز هجران تو هر لحظ به سوداست هنوز
یک دمی پرده ز رخ دور نما بر من زار
گل رخسار ترا وقت تماشاست هنوز
سرو رشک بر قد زیبای تو دارد بچمن
جلوه ی ناز تو منظور نظرهاست هنوز
عطر گل می وزد از گوشه ی دامن نسیم
مگر این غالیه از زلف تو پیداست هنوز
خیمه گسترده شب تیره به دامن فلک
پرتو حسن تو از دور هویداست هنوز
زیر لب جام و صراحی به قدح می گویند
نقش تصویر تو در باده و میناست هنوز
نه هراسد ز حریفان کج اندیش کمال
هرچه گویند مگر جای تو تنهاست هنوز

بسم الله الرحمن الرحیم



مجموعه شعر

دامن میهن

دامن میهنم آغشته‌ی خون است هنوز
همه ابنای وطن زار و زبون است هنوز
هر کجای که چو بنشسته‌ی ازجا برخیز
نسبت ما و تو افکار جنون است هنوز
رفته زین باغ، نشاط چمن و سنبل و گل
نفرت و کینه در این خاک فزون است هنوز
تا نفس هست در این وادی تاریک و خموش
همه در حسرت یک لقمه‌ی نان است هنوز
اثر ناله‌ی ما از من مدهوش می‌رس
قسمت ما همه در بند شگون است هنوز
نتواند که رها گردد ازین دام کمال
همه گی درگیر و مشت زبون است هنوز

زخم کهنه

این مسیر زندگانی پیچ و خم دارم هنوز
زخمهای کهنه دردی تازه دم دارم هنوز
مایه‌ی شادابی زین ماتم سراگم گشته است
پشت این ویرانه صد رنج و الم دارم هنوز



من همان گرد پریشانی ز محمل مانده ام
زان سبب نزد رفیقان قدرکم دارم هنوز
با همه نامهربانان مهربانی می‌کنم
چونکه در دل مایه‌ی لطف و کرم دارم هنوز
من برای بدترین بدخواه در این زمان
آرزوهای عجیبی در سرم دارم هنوز
گرچه می‌خندم در این ویرانه از جبر زمان
پشت این لبخندها چهل سال غم دارم هنوز
شور آزادیست پیغام دل انگیز کمال
بهر آزادی بدل صدگونه غم دارم هنوز

یاد وطن

یاد وطن همیشه بسر می‌زند هنوز
در دل خیال این همه پر می‌زند هنوز
آواره‌ام ز دیر بخون خفته‌ی وطن
غم‌های تلخ آن به جگر می‌نزند هنوز
جز غم میان سینه‌ی تنگم نخفته است
با تیری آه شام و سحر می‌زند هنوز
خشکانده نخل باغ مرا باغبان غیر
دارد به پای ریشه تبر می‌زند هنوز

این دم غبار قافله‌ی ناامیدی ام
چون ذره بر دو دیده‌ی ترمی‌زند هنوز
در کشوری که خفته غلامان اجنبی
شمشیر فتنه را به کمر می‌زند هنوز
طی شد بهار عمر کمال اندرین چمن
زنگ خزان بین به در می‌زند هنوز

رسم خود کامگی

رسم خود کامگی اندیشه‌ی خام است هنوز
رمز این نکته در انگشت نظام است هنوز
نیست جز غیر زیانکاری در افکار کسی
هر کجا هرزه بود از پی نام است هنوز
جای آسودن کس نیست در این خطه‌ی رنج
دیو و دد خفته بهر جاه پی دام است هنوز
اگر این است سرانجام بهار من و تو
خضم پاییز در این بیشه مدام است هنوز
نیست اینجا بجز از جلوه‌ی نیرنگ زمان
همگی در گرو وعده‌ی خام است هنوز
اگر آینه‌ی دیدار عدالت این است
پس چرا در دهن خلق لگام است هنوز

ساز آزادی در این ملک به نام است کمال
چون عنان همه در دست غلام است هنوز

اشک غم

اشک غم که از مژه سر می‌کشد هنوز
آه از نهاد قلب و جگر می‌کشد هنوز
خلقی در این ستمکده‌ای وهم تا بکی
شب را در انتظار سحر می‌کشد هنوز
خوابیده ازدهای جهان اندرین دیار
دود از نهاد خلق بشر می‌کشد هنوز
سروشباب و معرفت این دیار همه
هر لحظه بیم داس و تبر می‌کشد هنوز
ماییم و انتظار عروج لوای صلح
دشمن هزار طرح ز سر می‌کشد هنوز
پُر خسته‌ام ز تفرقه‌ی رنگ و بو و قوم
هر روز فتنه، رنگ دیگر می‌کشد هنوز
عمری اسیر دامگه‌ی غم بود کمال
رنج وطن همیشه بسر می‌کشد هنوز

بسم الله الرحمن الرحیم



بسم الله الرحمن الرحیم

هنگامه‌ی حسن

ای که هنگامه‌ی حسن تو بهر جاست هنوز
در میان همه این غلغله برپاست هنوز
عالم از دیدن دیدار رخت حیران است
نرگس مست ترا زیب تماشا است هنوز
آسمان گوکه بیا جلوه نما در نظرم
ماه هم در طلب وصل توشیدا است هنوز
چون صبا ناگه به گلگشت چمن باز آیی
غرق در حسرت دیدار تو گلهاست هنوز
تپش قلب من و زمزمه‌های لب تو
پیش مردم همه این رمز معماست هنوز
سرور شک از قد زیبای تو دارد به چمن
جلوه ناز تو منظور نظرهاست هنوز
خیمه گسترده شب تیره به دامن فلک
پرتو حسن تو از دور هویدا است هنوز
تا بکی فرصت دیدار به غفلت گذرد
جهد کن آیین‌های وصل مهیا است هنوز
تا نفس هست خمار لب میگون تو ایم
خوشر از جام می و ساغر و میناست هنوز
مژده‌ی باز نما جانب احوال کمال
سالها منتظر وعده‌ی فردا است هنوز

بیت
ز قافیه



مجموعه‌ی اشعار

آتش جنگ

همه جاه ولوله‌ی و آتش جنگ است هنوز
نزد بیدادگران تیر و تفنگ است هنوز
دل آسوده نبتوان که از این بیشه گذشت
همه جاه دامگه‌ی گرگ و پلنگ است هنوز
شد بساط وطنم فرش لگد مال ستم
عرصه‌ی امن در این بادیه تنگ است هنوز.
بهر خشکیدن کشتزار برومند وطن
درکف بی‌خردان بیل و کلنگ است هنوز
ازدهای که جهان در گرو سلطه‌ی اوست
حاکم مطلق این کشور لنگ است هنوز
در بهاری که به غم صرف شده است عمرکمال
لاله از حسرت خون همه، رنگ است هنوز

مجموعه‌ی
شعر



مجموعه‌ی
شعر

وصل یار

در میان خوبرویان یار غمخوار است و بس
داروی دل را فقط دلدار در کار است و بس
پاسبانی می‌کند دل در تمتّای وصال
دلبر سیمین تن سرشار در کار است و بس

عشق دارد شیوه‌ی دیوانگی اندر نهاد
 بهر این دیوانه وصل یار در کار است و بس
 گر بخواهی تا شود آباد بنیاد وطن
 علم و دانش رهبر غم‌خوار در کار است و بس
 ملت مظلوم اگر نایل شود روزی به صلح
 بر جوانان پرتو افکار در کار است و بس
 زندگی را اعتباری نیست زین مأوا کمال
 بهر تسخیر دو عالم عجز در کار است و بس



فریاد و ناله

کی گفتمت سراغ من از آسمان پیرس
 چون می‌توانی از دل خود هر زمان پیرس
 گم گشتگان عشق ندارند آگهی
 حال مرا ز لیلی نا مهربان پیرس
 فریاد و آه و ناله‌ی قلب فگار ما
 از سوز و ساز بلبل شیربان زبان پیرس
 تعبیر خواب زندگی بی‌وفای من
 بینشین کنار جوی ز آب روان پیرس
 از نرگس خمار نکویان روزگار
 این رمز را ز ساقی جام رزان پیرس

گویند درد عشق را به دوا احتیاج نیست
آن را فقط تو از بت ابرو کمان پیرس
هرگاه هوای سیر گلستان کمال
از غمزه‌ی بهار و گل ارغوان پیرس

دیدن گل

با دیدن گل آمدی از باغبان پیرس
از سرو بوستان و گل ارغوان پیرس
ناز و خرام و جلوه‌ی گل پیکران باغ
از شاخه‌ها ز بلبل شیرین زبان پیرس
تمکین مکن برای حریفان سفله خو
این نکته را ز گفته‌ی پیر مغان پیرس
گفتم بهار عمر کجا و ثبات دهر
این رمز را ز چهره‌ی برگ خزان پیرس
هرگاه پیای ساحل دریا نشسته‌ای
عمر حباب از کف آب روان پیرس
این کاروان عمر که دارد شتاب راه
از خواب‌های غفلت پیر و جوان پیرس
خواهی به کوه عشق زنی خیمه‌ی وفا
این راز را زمجلس گل پیکران پیرس

بهار
نقش



مجموعه‌ی
شعر

دانی که گل وفا نکند در جهان بکس
این را کمال از گل این گلستان پیرس

حسن دل آرا

شبی دیدم بنخواب هنگامه‌ی حسن دل آرایش
نشد فرصت کنم وا دکمه‌ی چاک گریبانش
بسوی عاشقان هرگاه ز روی لطف فرماید
که دارم یک سبد گل چیده می‌ریزم به دامنش
بدل خواهم نویسم شرح رخسار بلورین را
به کلکم خامه می‌لرزد ز ناز چشم شهلاش
بگو درکشور جان پادشاه مسند دل باش
وگرنه هر چه خواهد تا ابد هستم بفرمانش
خوشا روزی که آید در کنارم بهر پرسیدن
نمی‌سازم رها یک لحظه دست از چاک دامنش
بجز سرو خرامش کی بود شادابی گلشن
خوشا نروزی که بینم در گلستان ناز و جولانش
به بزم عشق ساز هستی کی باشد کمال اینجا
وگرنه می‌کنم شام و سحر جان را بقربانش



غمزه‌ی مژگان

قیامت می‌کند طرز خرام سرو دلجویش
بلا می‌بارد از شام سیاه هر دو گیسویش
توان از غمزه‌ی مژگان او این نکته فهمیدن
که می‌لرزد دلم از خنجر جلاد ابرویش
نقاب از ابر بر سر می‌کشد خورشید از خجلت
نسیم آهسته می‌خواهد بیاید دیدن رویش
شود از غنچه گل خندان نگه از دیدنش حیران
درآید در تکلم گر لب لعل سخن گویش
کند تسخیر دلها گر شکوه جلوه‌اش بالد
رهایی کی بود آسان ز دام حلقه‌ی مویش
نه تنها غمزه‌ی سروش ز گلشن باج می‌گیرد
دل از تن می‌برد نیم نگاه چشم جادویش
نباشد چاره‌ای جز صبر بر جان کمال ایندم
وگرنه لحظه‌ی نتوان جدا باشد ز پهلویش

مجموعه
شعر



مجموعه
شعر

سرو دلجو

بدیدم ناگهان روزی خرامان سرو دلجویش
شدم محو تماشا بهار گلشن رویش

اگر سرو قدش با ناز بخرامد به باغ دل
 گلستان می شود خجالت ز دیدار گل رویش
 محبت در مزاج عشق دارد ریشه ی مستی
 از آن رو می تواند دخت رز باشد به پهلویش
 بیارایم به استقبال نازش لانه ای دل را
 به امید که تا یک لحظه بنشینم به پهلویش
 مروت نیست دوری از نگاه مهوشان دل را
 که باید زیست همچون سرمه در چشمان جادویش
 مکن از وصل خوبان هیچ گاه اندیشه ی دوری
 وگرنه کی امان یابی کمال از تیغ ابرویش



پنجه ی تصویر

قلم در پنجه ام تصویر دارد حسن زیبایش
 بخون دل نویسم شرح اوصاف دل آرایش
 بدل خواهم خیال طاق ابرویش پردازم
 به کلکم خامه می لرزد ز ناز چشم شهلایش
 حدیث طره ی گیسوی مشکینش کنم انشأ
 گلاب مشک تر می بارد از زلف سمنسایش
 بیارایم ملاحات های موزون لعل میگون را
 به یک لبخند صدگل می شگوفد دور لبهایش

صفای عارض و ناز نگاه نرگس مستش
 چومه از آسمان بیند بیفتد در قدمهایش
 خیال قامتش در باغ دل چون سرو بنشانم
 چسان دزدی کنم از باغبان وصل تمنّایش
 بجز صبر و شکیبایی نباشد چاره‌ی دیگر
 بدل شادم کمال هر جاه کشم رنج جفاهایش

راز محبت

شبی در خواب دیدم جلوه‌ی آن سرو والایش
 بیاد آمد مرا هنگامه‌ی حسن دل آرایش
 بدل گفتم چه سازم دامن وصلش بدست آرم
 بیاسایم دمی در سایه‌ی زلف سمنسایش
 بیادش تا سحر در آستان دل نخواییدم
 به امید که بینم عارض گلگون زیبایش
 نَبِتوان رام سازم توسن این قلب سرکش را
 که افتادم بدام فتنه‌ی چشمان شهلایش
 چه سازم از خیالش یکدمی فارغ کنم دل را
 از آن روگی توانم دوری از وصل تمنّایش
 کمال آزوده‌ای ناز پری رویان نخواهد شد
 فقط خواهد که باشد باغبان گلشن آرایش

بیت
 زلف



مجموعه‌ی
 آثار

رخساره‌ی ماه

دیشب بخواب دیدم رخساره‌ی چو ماهش
هوشم ربود از سر با نیم یک نگاهش
لطفی اگر نماید باری بسویم آید
جان عزیز خود را باید کنم فدایش
از رنج انتظاری عمریست در عذابم
آخر به ناله آمد مرغ دل از جفایش
یک لحظه‌ی نخفتم حرفی بکس نگفتم
افتاده‌ام بدام زلفان مشک سایش
در عشق ماه رویان پندم مده تو ناصح
عذرم پذیر و بگذار بینم قد رسایش
بیرون این بیابان وامانده و پریشان
پرس از کمال حیران کی گردی هم صدایش

ورطه‌ی زمان

آیا کجا روم به کی گویم نیاز خویش
با دیگران چگونه کنم فاش راز خویش
بیچاره‌ام به ملک تو کس نیست چاره ساز
لطفی نمای باکرم چاره ساز خویش

با زاهدان بگورهی ما و شما جداست
ما رو بکوی دوست شما با نماز خویش
پرپر شدم ز رنج زمان کنج این قفس
بی بال و پر به فکر نشیب و فراز خویش
افسوس آیدم که در این ورطه‌ی زمان
افتاده‌ام بگوشه ز سوز و گداز خویش
سوی کمال گوشه‌ی چشمی ز روی مهر
بکشا دمی به بنده‌ی مسکین نواز خویش

بساط ناز

گل اندام که می‌خواهم هوای دیدن رویش
چو صید افتاده‌ام در بند دام حلقه‌ی مویش
خرام سروش از گلشن بساط ناز می‌چیند
گلستان از خجالت سر نهد در پیش زانویش
بیارایم بیابوس خرامش خلوت دل را
به امید که تا یکدم بیاسایم به پهلوش
تپیدم سوختم از بس کشیدم رنج هجرانش
ندانم کی سحر آرد شمین عطر گیسویش
چه سازم با فراق هجر جانان چاره اندیشم
ندارم طاقت یک لحظه دوری از سرکوش

بسودای محبت عمر خود را بس تلف کردم
 به ذوق آنکه گیرم بوسه از لعل سخن گویش
 مباش ایمن ز عشق جانگداز گلرخان ورنه
 نفس در خون تپد از غمزه‌ی مرگان جادویش
 ز خوی نرم او هرکس بخود درس حیا گیرد
 وگرنه کی امان یابد کسی از تیغ ابرویش
 نسیم هرگاه بیارد مژده‌ی وصل پری رو را
 کمال هم می‌کند جان را فدای خال هندویش

دل شکسته

روزی دمی بفکر من دل شکسته باش
 چون جان میان سینه‌ی تنگم نشسته باش
 شد سالها که برده‌ای دل را ز جان و تن
 بازا طبیب این دل بیمار خسته باش
 باری نمی‌نوازی و وامم نمی‌دهی
 نتوان بگویمت که بمن مهر بسته باش
 افسار بر لبم زدی و نعل برجین
 خواهی بیا و بهر تماشا نشسته باش
 پیک صبا که شد به هوای تو سوی باغ
 شب‌نم صفت چو بر ورق گل نشسته باش



پیش آنکه رو بجانب میخانه می نهی
 رنگ قدح بآن لب میگون سرشته باش
 در بوستان عشق نباید غمین نشست
 با سنگ شادی ساغر غم را شکسته باش
 در پای سرو گلشن این بوستان عشق
 باز کمال همچو گل نو شگفته باش

خاک نیستی

منم بیمار و دل با ناتوانی شد پرستارش
 پرستاری گر این باشد و یا چون است بیمارش
 ندانم ره کجا یابم از این ماتمسرای درد
 که بوی خون دمد از کوچه های گِرد بازارش
 چه سازم از توهم زار این ویرانه می ترسم
 که اینجا خفته هر دیو و دد اندر زیر دیوارش
 نمیتوان فاش سازم هسته ی رمز معما را
 وگرنه هیچ کس نتوان بداند راز اغیارش
 اگر چه حرف ها دارم ولی ناگفتنش لازم
 در این آشوب گاه فتنه نتوان کرد اظهارش
 کمال آخر بخاک نیستی کاشانه ات باشد
 که هر کس بگذرد گل چیند از پای چمن زارش

نقش



نقش

عمر گرانمایه

خویش را در گرو نفس هوس ران مفروش
آنچه که باتو عزیز است به دونان مفروش
آبروی که به صد رنج به دست آوردی
ای به اشخاص ستم پیشه به یک نان مفروش
به هوس صرف مکن عمر گران مایه‌ی خویش
آنچه ارزان که به دست آری به تاوان مفروش
لاف انصاف گر این است که می‌گوی به ما
بیش ازین دانه‌ی پوسیده به دهقان مفروش
از تهی دستی مکن شکوه ز حال دل خود
فقر را با همه دارایی سلطان مفروش
آن چه از روز ازل با تو رسیده است کمال
ارمغان که خدا داده به ارزان مفروش

دیار فیض

یا رب بشارتی که رَسَم بر دیار فیض
شادایم نصیب نما از وقار فیض
از صبح نا امیدی مکش رنج انتظار
ناگه رسد نسیم سحر از بهار فیض

پاینده نیست رونق شادابی چمن
 زیرا اگر که خشک شود جویبار فیض
 در جاده‌ی محاسبه‌ی مرگ و زندگی
 راه نجات نیست به جز ابتکار فیض
 بی فیض کِشت زندگی کی بارور شود
 زیرا که سبزه گل کند از جوی بار فیض
 خدمت رسان خلق بود هر که در جهان
 پاداش خدمتش بدهد کردگار فیض
 هر چند پروری به هوس مزرع امید
 تا اینکه لطف او نشود ساختار فیض
 خواهی اگر به فیض سعادت رسی کمال
 تقوا و راستی بود اندر کنار فیض

غم فردا

خود نمایی در بساط کهنه‌ی دنیا غلط
 توشه‌ی امروز اگر داری غم فردا غلط
 زرق و برق چرخ دون جز پرده‌ی نیرنگ نیست
 اندرین بازار غم دلگرمی سودا غلط
 هر طرف گردیده بگشایی دل از غم می‌تپد
 هوش اگر داری در این ماتمسرا مأوا غلط

با گذشت عمر گزنتوان رسید بر کام خویش
سال‌ها در انتظار راحت فردا غلط
از گزند روزگار ایمن مباش هرگز کمال
خواب راحت در کنار ساحل دریا غلط

دوستی اغیار

دوستی از سر اخلاص به اغیار غلط
دست الفت ز نوازش به سرمار غلط
با زروسیم شدن غره در این کهنه سرا
تکیه بر پهنه‌ی بشکسته‌ی دیوار غلط
مه اگر رخ ننماید ز پس حجله‌ی شب
رفتنت سوی چمن جانب گلزار غلط
هر کی با ذوق گلی طرف گلستان برود
شکوه از ناز چمن نیش سر خار غلط
با حقارت منگر جانب آشفته دلان
خنده بر حالت افسرده‌ی بیمار غلط
ظالم اندیشه‌ی آسایش عالم نکند
نگهی لطف به اشخاص دل آزار غلط
زاهدا طعنه مزین نیز بر احوال کمال
عشق در دل نبود سبحه و دستار غلط

دک‌ه‌ی تاریک

خویش را آماده‌ی بزم شبستان کرد شمع
دک‌ه‌ی تاریک ما را شب چراغان کرد شمع
هر طرف دیدم بجز غول سیاه شب نبود
با نگاه ژرف در یک لحظه پنهان کرد شمع
در میان محفل بزم می‌و ساز و طرب
جای در پهلوی آن نازک خیالان کرد شمع
از هجوم دیو شب پهلوت‌هی کرد آسمان
زان سبب خود را میان چاه زندان کرد شمع
ما در آنج‌اه گرچه از سودای شب غافل شدیم
خوب شد ما را در این کاشانه حیران کرد شمع
کس نمی‌دانست راه خویش را در انجمن
ناگهان دیدم که آنج‌اه ناز جولان کرد شمع
شانه‌ی دست بتان شد کلک زیبای کمال
خرمن گیسوی شب را چون گلستان کرد شمع

مجموعه‌ی
تعارف



مجموعه‌ی
تعارف

سوز نهان

شب که شد در دل خود سوز نهان دارد شمع
خون دل از مژده تا صبح روان دارد شمع

رخش مشکین شب هر شام چنان می تازد
 حکم بر وادی تاریک جهان دارد شمع
 دیو شب قافله سالار سواد سحر است
 بی محابا همه جا نام و نشان دارد شمع
 تیره گی ها نتوان عافیت ایجاد کند
 زان سبب در همه جا بزم کلان دارد شمع
 نیست جز طالع ناکام سرانجام کمال
 از چه روناله در اندیشه نهان دارد شمع

راز خلوتگه

راز خلوتگه ی پروانه بود کار چراغ
 عاشق بسمل آن جلوه ی رفتار چراغ
 مجلس ساز و طرب انجمن آرایه شب
 لیک باشد همگی مایل دستار چراغ
 خسته گشتیم ز ابرام سیه کاری شب
 پرتو شمع بود محرم اسرار چراغ
 جای خلوتگه ی هر ساز بود حجله ی شب
 بال پروانه بود لمعه ی رخسار چراغ
 خواهی گر خط چلیپا بزنی بر رخ شب
 مسطر نور بود شعله ی انوار چراغ



توسن ظلمت شب پا به فرار سحر است
 نشود هیچ کسی مانع پیکار چراغ
 جلوه‌ی دشت و دمن رونق گلزار چمن
 زیب هر قا فله‌ی نور بودکار چراغ
 تا سحرگریه کند شمع شبستان، کمال
 گرچه صیقل نشود گریه به زنگار چراغ

کوی وصل

شادم که یکشبی بخرامی میان باغ
 از گل به پیش روی تو روشن کنم چراغ
 ما را زکوی وصل پیامی نشد نصیب
 از حسرت فراق تو شد سینه داغ داغ
 همچون سپند ناله برآرم ز عمق دل
 تا یابم از گزند زمان لحظه‌ی فراغ
 روزی که رفتی از نظرم با غرور و ناز
 یاد ترا ز کشوری دل می‌کنم سراغ
 شادابی بهار بدخشان و جرم و خاش
 کی می‌رسد به رونق درواز و ملک راغ
 ما ره به سوی لانه‌ی عنقا نمی‌بریم
 زیرا عنان ما همه باشد به چنگ زاغ

توسن
 ظلمت
 شب



کوی
 وصل

از رهبران ملک توقع مکن کمال
گی می‌توان ثمر بگیری از چنار باغ

دام عنکبوت

رنج و غم است جلوه‌ی نیسان اختلاف
صحرای ماتم است گلستان اختلاف
از رمز فتنه‌های غلامان اجنبی
رونق گرفت مایه‌ی سامان اختلاف
رفتند دیگران همه در مسند سپهر
بنشسته ایم ما به سری خوان اختلاف
خواهی اگر که محو شود جهل از وطن
باید که بست درب دبستان اختلاف
مجروح گشته پیکر رنجور کشورم
با تیغ و تیر و خنجر و پیکان اختلاف
خواه نجات کشور از این دام عنکبوت
آتش بزن به دفتر و دیوان اختلاف
مگذار پا بر صه‌ی این کشت زار نحس
زین مزرعه است حاصل دهقان اختلاف
دوری گزین ز حلقه‌ی تبعیض و رنگ و بو
تو و من است حامی جریان اختلاف



خواهی رسی به وحدت و همزیستی کمال
باید کشید ریشه‌ی دندان اختلاف

شام ظلمت

کی شود ظلم و جفا از خلق عالم برطرف
ضجّه و شور و فغان و رنج و ماتم برطرف
جاده‌ها رنگین ز خون بیگناهان گشته است
انتظارم تا شود کشتار پیه‌م برطرف
پای مال اهرمن شد پرنیانی میهنم
لطف‌کن یارب شود این لشکر غم برطرف
زین دبستان کس نیاموزد بجز درس نفاق
کی شود رنگ تعصب از دیارم برطرف
ابر ظلمت سایه افگند است در بام وطن
کی رسد روزی شود شام سیاهم برطرف
اندرین ویرانه جز آشوب و غم نبود کمال
کی شود گردد عیار ظلم کم‌کم برطرف

شام حرمان

کی شود از خطه‌ی ما قتل انسان برطرف
بیرق الحاد زین ملک مسلمان برطرف

بسم الله الرحمن الرحیم



بسم الله الرحمن الرحیم

جز شرارت در دیار ما نمی‌بیند کسی
 انتظارم کی شود این جبر دونان برطرف
 جز خشونت در سواد میهن ویرانه نیست
 کی رسد روزی شود این شام حرمان برطرف
 مخزن بیداد و غارت گشته این ظلمت سرا
 از خدا خواهم شود از ملک مایان برطرف
 تیره شد نور فضای میهنم از دود کین
 کی شود موج تعصب زین دبستان برطرف
 گرچه دشوار است آزادی در این ماتمکده
 من یقین دارم شود این شام زندان برطرف
 اندرین ویرانه جز آلام و غم نبود کمال
 کی شود فریاد و آه مستمندان برطرف

عالم دل

ای دل تو بیا بسوی عاشق
 یک لحظه به گفتگوی عاشق
 در عالم دل چه می‌پسندی؟
 تا شانه شوم به موی عاشق
 بگذار ز بادیه لبانش
 بر جام می و سبوی عاشق

با جلوۀ سرو خوش خرامش
گل شاد شود ز بوی عاشق
دیر است که انتظار دارم
بر مظهر ماه روی عاشق
گرفت کمال از حضورت
باز آی به جستجوی عاشق

کاشانه‌ی عشق

بی ادب پای منه بر درکاشانه‌ی عشق
گر خبر باشی ز حال دل دیوانه‌ی عشق
خون دل در تن افسرده شریک درد است
زان سبب اشک بودگوهر یکدانه‌ی عشق
حیف فرهاد در این جاده به منزل نرسید
رفت در خواب همیشه از پی جانانه‌ی عشق
عالمی چشم طمع جانب این بارگاه اند
انتظارند به سوی در میخانه‌ی عشق
سوز عشق و دل افسرده اگر می‌دانی
شمع دارد هوس شهر پروانه‌ی عشق
تا که خون دل خود آب نگردانی کمال
کی در این خاک برومند بشود دانه‌ی عشق

حال زار کابل

بگذار خون بگیریم بر حال زار کابل
با آب دیده شویم گرد و غبار کابل
در رنج و پیچ و تابم شب تا سحر نخواهم
کس همچو من نداند قلب فگار کابل
تفتیده از سموم دود و تعصب این باغ
خشکیده سبزه و گل در مرغزار کابل
بر خوان غیر نتوان، شد محرم حلاوت
آموختم من این را ز استاد پار کابل
عمریست رفته از ما عیش و نشاط و مستی
باشد که باز بینیم خرم بهار کابل
بگذار با جفایش با درد بی دوایش
با خاک نقش پایش هستم خمار کابل
رنجور و دل فگارم چون لاله داغدارم
شبها چو بیقرارم از کوله بار کابل
از وهم و بیم و تشویش دارا و پیر و درویش
مود زمانه شد ریش در هر دیار کابل

شکار دل

ای کرده‌ای به ناز و ادایت شکار دل
بردی به نیم یک نگه صبر و قرار دل



خواه اگر به مسند دل جاگزین شوی
ای عشق پا بیرون مگذار از حصار دل
با یک نظر که دیدمت ای یار تند خو
دادم ز دست تاب و توان و قرار دل
خون ریخت جای اشک ز چشمان خیره ام
رنج و غم تو گشت پهن در دیار دل
گر چند زندگانی بی عشق، ذلت است
عشق آن بود که جان بدهد درکنار دل
از من صلاح عشق و محبت مجو کمال
زیرا سپرده ام همه در اختیار دل

بند فسون

ای وای که جولانگه‌ی غولان شدی کابل
زیری لگد سم ستوران شدی کابل
از تیر عدو گشته سرو پای تو مجروح
آغشته به خون، زار و پریشان شدی کابل
با هلهله و لاف وفا داری دنیا
در بند فسون کاری شیطان شدی کابل
روزی که در افتادی به دامن رقیبان
در بند، گرفتار رذیلان شدی کابل

عالم همه از ناله‌ی جان سوز تو غمگین
از بسکه سراپا همه ویران شدی کابل
از خصلت اولاد بدِ ناخلف خویش
بد نام و سرافکنده و حیران شدی کابل
نتوان که کمال از غم این فتنه رهاید
زیرا به جهان عالم زندان شدی کابل

مهر و وفا

گفتم که با مهر و وفا شاید توان رامش کنم
گاهی اگر رامم نشد چون صید در دامش کنم
چون جان اگریاری کند از دل وفا داری کند
جان عزیز خویش را هر لحظه قربانش کنم
گر لطف فرماید دمی با شور و شوق و خرمی
از باده‌ی گلگون عشق لبریز می جامش کنم
آن دلبر شیرین ادا دارد سری ظلم و جفا
هر که بیاید سوی من با خنده آرامش کنم
زان جاه که در بزم وفا دل مُهبطِ صدق و صفا
از اختران اشک و آه لبریز دامانش کنم
ناگه خرامان در چمن آید بت گل پیرهن
روزی بیاید سوی من صد گل بدامانش کنم



گوید کمال آسوی من ای دلبر سیمین بدن
بر من بگوید یک سخن آندم بفرمانش کنم

خیال مه

دیشب بخیال مهی زیبای تو بودم
اندر طلب سرو دل آرای تو بودم
دور از تو جهان در نظرم نور ندارد
شب تا بسحر محو تماشای تو بودم
با درد تهی دستی و رنجوری و غربت
با اینهمه محرومی به سودای تو بودم
بجز یاد تو در قالب اندیشه‌ی من نیست
هر جاه که تو بودی به تمنّای تو بودم
ای کوکبه‌ی حسن بسویم نظری کن
من عاشق آن نرگس شهلای تو بودم
لب تشنه‌ی عشق تو در این تیه کمال است
چون در هوس بوسه‌ی لبهای تو بودم

شب خیال

دیشب به خیالت مهی من دیده نبستم
تا صبح ز هجر تو به هرگوشه نشستم

مجموعه
شعر



مجموعه
شعر

روزی که تو پیش نظرم جلوه نمودی
 پیمان وفا در طلب وصل تو بستم
 امشب که هوای می‌لعلت بسر افتاد
 جام و قدح و شیشه و پیمانه شکستم
 هوش از سر من بردی و جان از تن زارم
 برگو چه به من مانده که من با تو فرستم
 دیرست کمال از هوس دیدن رویت
 هر روز و شب از هجر وصال تو گریستم

بنض
 زمان



مجموعه‌ی اشعار

بیداد زمان

تاکی ز بیداد زمان خون از مژه دریا کنیم
 اندر دیار اشک و خون بنیاد غم بر پا کنیم
 تاکی در این زندان غم در پنجه‌ی ظلم و ستم
 افتیده روی خاک و نم آیا چسان مأوا کنیم
 تاکی در این شام سیاه بنشسته روی بوریا
 زین گوشه‌ی عزلت سراگی جاه بخود پیدا کنیم
 از خون سرخ کودکان آغشته دست این و آن
 یک انقلاب تازه را باید ز نو بر پا کنیم
 از بسکه می‌خندد بمن جام می‌اندیشه ام
 گویا که باید بعد از این ترک می‌ومینا کنیم

زین باغ کجاگل چیده ایم یارنگ هستی دیده ایم؟
تاکی کمال اوراق خویش باید بخون امضا کنیم؟

سرو و سمن

هرگه که یاد قامت ای گل بدن کنم
دیگر چرا حکایت سرو و سمن کنم
رنگین کنم چو دامن خود را بخون دل
یاد فراق یوسف گل پیرهن کنم
ای پادشاه مصر ز هجران دوریت
تاکی مکان بگوشه ی بیت الحزن کنم
آنگه پپای صبر سپارم مراد خویش
دست طلب به بارگهی ذوالمنن کنم
هرگاه که بخت یاری کند جانب کمال
جانرا فدای مقدم آن سیم تن کنم

مجموعه ی
شعر



مجموعه ی
شعر

مادر؛ گل زندگانی

مادر بود سرشت گلی زندگانیم
باشد انیس درد و غم و شادمانیم
با دست و پای بسته در آن مهد آرزو



زیرا تو هستی مایه‌ی رشد و جوانیم
 شبهای سرد و تیره و تاریک و جانگداز
 ای من بخواب ناز و تو با پاسبانیم
 مادر مراست در همه ابعاد زندگی
 باشد شریک شادی و رنج نهانیم
 شب تا سحر برای من آن مادر عزیز
 روشن‌گری چراغ شبی آسمانیم
 روزی که پا به عرصه‌ی دنیا گذاشتم
 تو بودی ناز پرور عمر جوانیم
 هستی ما ز مایه‌ی هستی مادر است
 زیرا توی مدافع جان و جهانیم
 از سعی و رنج و همت‌ای بوستان مهر
 باشی تو پاسبان حیات و جوانیم
 وصف ترا کمال نویسد به جان و دل
 زیرا تویی همیشه پی کامرانیم

قصه‌ی دل

کو محرمی که قصه‌ی دل را ز سرکنیم
 تا اینکه درد و رنج و غم از دل بدرکنیم
 جز خون دل ز جبر زمان ما چه دیده ایم؟

باید که شب به پیش خدا ناله سرکنیم
 ماییم و شام تیره و شبهای درد و رنج
 گئی می توان به ناله و آهی سحرکنیم
 کوتاه نشد ز دامن ما دست حادثات
 باید که عزم جانب ملک دیگرکنیم
 در جستجوی عافیت عمرم بسر رسید
 آیا کجا روم به کجاها سفر کنیم
 در راستای این همه بیداد و رنج و غم
 بازا کمال خاک سیاه را به سرکنیم

نرگس جادو

رخ بر افروزد اگر چون گل تماشایش کنم
 جان فدای مقدم سرو دل آرایش کنم
 من بدل گفتم که گئی باشد بیاید در برم
 لطف فرماید اگر در دل تمنایش کنم
 تا ابد باید برای نرگس جادوی او
 خویش را قربانی چشمان شهلایش کنم
 من برای این دل دیوانه چشم انتظار
 سالها گشتم به دنبالش که پیدایش کنم
 یکسر مو دل بیرون ناید ز فکر قامتش

من نبتوانم که ترک عشق ولایش کنم
عمرها شد در شبستان خیالاتش کمال
من ندانم با کدامین شیوه معنایش کنم؟

کشور درد آباد

ز شب تا صبح از غم می‌کنم فریاد و می‌نالم
برای کشور ویران دردآباد می‌نالم
چو مرغ در قفس افتاده‌ی زار و پریشانم
چه سازم یارب از بیرحمی صیاد می‌نالم
جهان دارد که ره یابد بطرف زهره و کیهان
که من دربند این زندان بی‌بنیاد می‌نالم
ز فقر ملت غم دیده‌ی کشور بود روشن
از آن ترسم که این میهن رود برباد می‌نالم
وطن اندر تنور آتش خون سوخت می‌بینیم
ز خون آشامی این لشکر شیاد می‌نالم
سراغ عافیت گم گشته زین ماتم سرای ما را
چه سازم زین فضای وحشت و بیداد می‌نالم
ز حسرت این دل غمدیده آرامش نمی‌یابد
کمال از طالع ناکام دارم داد می‌نالم



موج عشق

نهنگ موج عشقم در دل دریا مکان دارم
از آن رو من در اقیانوس این دل آشیان دارم
پریشانم بیابانگرد صحرا و زهر دستم
ازین پست و بلندیها مگر صد داستان دارم
اگر از درک فهمش عاجز آید توده‌ی نادان
هزاران گوهر رخشنده در زیر زبان دارم
ز پندارم در اینجاء هیچ کس چیزی نمی‌داند
وگرنه در دل این آسمان صد کهکشان دارم
من از شام سیاه و تیره‌ای غفلت هراسانم
از این رو من در این جاه خجالت از بارگران دارم
بجز رنج و غم اینجا جای آسایش نمی‌یابی
کمالات عاقبت جای دیگر من آشیان دارم

مجموعه
شعر



مجموعه
شعر

برق نگاه

تورفتی هر زمان نام ترا تکرار می‌کردم
به سان ابر نیسان گریه‌های زار می‌کردم
از آن روزی که دیدم هاله‌ی برق نگاهش را
در آن دیدار اول باید استغفار می‌کردم

همان روزی که گردیدم اسیر عشق مهرویان
 نگاه سرد و حسرت جانب گلزار می کردم
 گذشت از آسمان، آه دل غمناک من بنگر
 اگر پرسد کسی از خون چشم، انکار می کردم
 خیالم هر زمان اندیشه و یاد ترا دارد
 ترا هر شب میان خواب ها دیدار می کردم
 در آن دنیا اگر قدری مجال ناز و مستی بود
 به پای مرگ می افتادم و اصرار می کردم
 پی تحصیل روزی می کشیدم سختی ایام
 ولی ناچار خدمت بررسی بازار می کردم
 ز دل بیرون نجستم هرچه آمد در خیال آنگه
 کمال از سوز دل شب تا سحرگفتار می کردم

اندیشه‌ی دیدار

اندیشه‌ی دیدار تو شب زد به خیالم
 سخت است ز غم‌های فراق تو ننالم
 دیروز که در راه تو افتاده‌ام آن جاه
 کس نیست کند گریه به بیچاره‌ی حالم
 از کف نتوان دامن وصل تو رها کرد
 هر چند دهند از دم عشق تو سوالم

پامال ستمهای زمانم چه توان کرد
 کس نیست مرا در غم و اندوه وبالم
 تو از نظرم رفتی و من میروم از خویش
 اما چه کنم بردی به خود فکر و خیالم
 افسوس زبی مهربی این چرخ کج اندیش
 رحمی ننماید چو به احوال کمالم

اشک چشم

اشک چشمم بود عمری آبیاری دانه ام
 عاقبت ویران نمود سیلاب آن کاشانه ام
 تیره بختی حال من آشفته‌گی احوال من
 همچنان گم کرده ام یارب ره ویرانه ام
 کعبه خواهم یا پیمبر یا خدا را روز و شب
 اختصاص عشق بسیار است و من دیوانه ام
 هستی دنیا به جز رمز و خیال بیش نیست
 غافل است آنکس اگر گوید که صاحب خانه ام
 دل زدست آرزوهای غلط خون می خورد
 دایما این شمع می سوزد پری پروانه ام
 اعتبار زندگی جز مایه‌ی تشویش نیست
 ای که دورم از هوس دانی که من بیگانه ام

سال‌ها شد دریابان هوس دارم وطن
غیرخون دل مرا نبود چو آب و دانه ام
بارها دل را به غفلت داده‌ی هرجاه کمال
عاقبت بشکست روزی ساغر و پیمانه ام

ماجرای تلخ

از دردت ای وطن دل شب‌ها گریستم
زین ماجرای تلخ تو هرجاه گریستم
از دوریت وطن همه جاه بی وطن شدم
بی خانمان به گوشه تنهایی زیستم
دل پیش کی برای تسلی برم بگو؟
بی تو چو جسم یخ زده، بی زندگی‌ستم
از نای دل دیگر نترود صدای شعر
حتّی ز عارفان وطن منزوی‌ستم
من در غم تو و تو روان در وجود من
یاران در حیرت‌اند که من یار کی‌ستم
از حسرت فراق تو دل مرده در تنم
چون خس میان آتش آواره گیستم
گرچند تند و تلخ بود طعن دشمنان
بر من که از وجود غلامی بری‌ستم

نه دوست قاتلانم و نه یار مخبران
 نه پیرو یهودم و نه از غنی ستم
 زین هردو اهرمن دل خود را بریده ام
 با هر دو در مبارزه و دشمنی ستم
 غرق نژاد و رنگ و تعصب نمی شوم
 محکوم بی دیاری و سرگشتگیستم
 باید کمال فرض وطن را ادا کند
 یارب چه چاره در غم بیچاره گیستم

نقش خیال

کم کم بیا بخاک درش سرفروکنیم
 بر آستان درگهش هرشب رجوع کنیم
 زین چاکهای زخم غم اندود قلب را
 باید به تار سوزن مژگان رفو کنیم
 تصویر تلخ خاطره های سیاه را
 از چهره غمین وطن شستشو کنیم
 از سرزمین اینهمه قوم و نژاد و رنگ
 راه رفا بسمت دیگر جستجو کنیم
 در لا بلای کشمکش سرزمین خویش
 بهر نجات کشور خود گفتگو کنیم

نقش خیال، عالم آب است زندگی
باید در این زمینه غم آبرو کنیم
از متن این سیاه ترین روزهای تلخ
با زاکمال حکایت آن مو بموکنیم

تنورِ گرم

شاخه‌ی خشکم به پای سروِ باغ افتاده ایم
بلکه در فکر تنورگرم و داغ افتاده ایم
هم نشینی با رفیقان درد دل را کم نکرد
همچنان آواره دور از باغ و راغ افتاده ایم
بی وفای های یاران سخت دلگیرم نمود
ای که با درد و غم اینجا، بی سراغ افتاده ایم
کاش می شد زین دیار از آتش غم ها گریخت
اندرین ویرانه با صد درد و داغ افتاده ایم
از طلسم زندگی ایمن نمی ماند کسی
بلبل آواره دور از وصل باغ افتاده ایم
از دیار جنگ و وحشت کی توان آرام رست
بی سبب ما این زمان درجنگ زاغ افتاده ایم
تا بکی خون جگر از دیده افشانی کمال
در شب تاریک اندوه بی چراغ افتاده ایم



نخل تر

شاخه‌ی خشکم به پای نخل تر افتاده ایم
در غم اندیشه‌ی خشم تبر افتاده ایم
بوی آسایش رمید از گلشن پژمرده ام
درمیان خون و آتش چشم تر افتاده ایم
ما برای عشق خوبان عمر خود را باختیم
ای که با رنج و غم اینجا در بدر افتاده ایم
با نشاط عمر نتوان از گداز غم رهید
بی سبب زیر لگد چون موی سر افتاده ایم
ای نسیم صبح از گل‌های باغ من می‌رس
از هجوم تند بادی بی ثمر افتاده ام
سال‌ها در دامن صحرای بی آب و علف
صخره‌ی از دامن کوه و کمر افتاده ایم
عاقبت عمرگران طی می‌کند این جاده را
وای از آن روزی کمال از چشم و سرافتاده ایم

نخل تر



مجموعه‌ی
شعر

قرص ماه

کی شود باز بیایی به تماشای دلم
تا که زولانه ز گیسو زنی بر پای دلم

یاد آن روز که قرص مَهَت از پنجره ها
 پرتو حسن تو زد خیمه به صحرای دلم
 جز به دیدار تو کی باز شود دیده ی من
 کاش یک لحظه پیاپی به تمنّای دلم
 جرم کم مهری ما را بستانید ز دل
 دل ربایان همه دانند ز سودای دلم
 قصه ی عاشقی و خنجر مژگانِ نگار
 ای صنم تازه بیا بین همه غوغای دلم
 آرزو داشتم از در چو درآیی روزی
 تا شود محو ز دیدار تو غمهای دلم
 غنچه ی طبع تو گل کرده در این باغ کمال
 ای خوش آنکس که ببیند گل زیبای دلم

آیین ددان

ما به آیین ددان وحشی نفرین می‌کنم
 دوستان معذور داریم که من این می‌کنم
 اهل دین بیگانه گرخوانند ما را عیب نیست
 ورنه بازا امتحان نو سر از دین می‌کنم
 مردمان دنیا پرستیدند و ما نام خدا
 من به سختی روزگار خویش تأمین می‌کنم

راه آزادی و دین این است نزد کبریا
 هر چه گر خواهد خدا از صدق تمرین می‌کنم
 نان دستم را اگر گیرند با اکراه ولی
 با عرقهای جبینم سفره رنگین می‌کنم
 آب دریا را بروی ما اگر کردند خشک
 من ز آب چشم خود صد باغ تزئین می‌کنم
 مقصدم آیین یکتایست می‌دانی کمال
 روز و شب در زندگی من فکر آیین می‌کنم

گنجشک

مثل گنجشکی که پشت شیشه پرپر می‌زنم
 گاه می‌افتم گهی با پای بر در می‌زنم
 دورگشتم از دیار و خانه و کاشانه ام
 آشیان گم کرده‌ام در هر کجای سر می‌زنم
 گاه کنم پرواز سوی باغ و گلزار و چمن
 گاه پر بر شاخه‌ی سرو صنوبر می‌زنم
 گاه می‌افتم بدست طفلکان کوچه گرد
 گاه در کنج قفس فریاد غم جر می‌زنم
 گاه می‌کوبد به فرقم ظالم بیدادگر
 گاه داد از چرخ گردون ستمگر می‌زنم

۲۸۴



۲۸۴

روزی می‌افتی کمال آخر بچنگال اجل
صدکف افسوس را مالیده بر سر می‌زنم

روزگار تیره

من آن مه را ز روی یار زیباتر نمی‌بینم
میان خوبرویان هم از آن بهتر نمی‌بینم
بسی یک روزگار تیره و تار است در ذهنم
چنان در آسمان شام خود اختر نمی‌بینم
دل‌م خواهد زخم با تیشه بنیاد محبت را
به نخل آرزوها جز خزان من بر نمی‌بینم
نبردard سرم را گر کسی از روی خاک آنگه
چه فرقی، بستری از خاک بالاتر نمی‌بینم
مجو از طینت نامرد رمز آشنایی را
میان سنگ این مرداب‌ها گوهر نمی‌بینم
بیا دست طمع بگیر و از دامن دنیا رو
که در همیان این نویوه جز غم، زرنمی‌بینم
کمالات در کتاب زندگی رسم چلیپا کش
حدیث دلخوشی در سطر این دفتر نمی‌بینم

بازار هوس

سال‌ها بر سر هوای ناز دنیا کرده ایم
عمر خود را صرف بازار هوس‌ها کرده ایم
دایما سرگرم عیش و عشوه بانوی دهر
دین و دنیا را به یک لبخند سودا کرده ایم
نیست در سر جز هوای جلوه‌ی ناز جهان
عاقبت خود را بدام نفس رسوا کرده ایم
ریشه‌ها در خاکدان دارد جهان رنگ و بو
بی سبب اینجا بنای هستی برپا کرده ایم
عمرها غرق نشاط و باده و جام و سبو
ساقی گل‌پیرهن را مجلس آرا کرده ایم
دست ما کی کوتاه می‌گردد ز دامان عدو
ما غرور خویش را هرجاه تهی پا کرده ایم
بگذر از مهر و وفای چرخ گردون‌ای کمال
در کتاب نیستی ما وقت امضا کرده ایم

بازار هوس



بازار هوس

هاله‌ی رخسار

تصویر تو بر صفحه‌ی دیوار کشیدم
یک بار ترا دیدم و صد بار کشیدم

آنکه که تورفتی ز برم جانب گلش
 زیبایی آن قامت و رفتار کشیدم
 روزی که به دیدار مه روی تورفتم
 مانند قمر هاله‌ی رخسار کشیدم
 باری که شکرخنده نمودی تو بسویم
 از لاله‌ی تر لعل لب‌ت یار کشیدم
 روزی که به یک خنده ربودی دل و دین را
 رفتی و مگر هجر تو بسیار کشیدم
 با عشوه خرامیدن طرف چمن و باغ
 از دور کمال این همه رفتار کشیدم



شب تار

در شب تار فقط چشم به ماهی دارم
 جز تماشاگاه تو من باز چه راهی دارم
 سال‌ها در طلب عشق تو محزون و اسیر
 بردی از یاد مرا من چه گناهی دارم
 ای که دستم نرسد با گل رویت چکنم
 مثل زلف تو عجب بخت سیاهی دارم
 چون حبابی که بگرداب فنا میرانم
 منی سرگشته چسان ناله و آهی دارم

باز صد شکر که از حال دلم می دانی
ورنه جز پیش تو کی جای پناهی دارم
عمرها از غم هجر تو خراب است کمال
لطف بر من نکنی حال تباهی دارم

گل آرزو

غزلی ز جبر گردون به نوا و غم نویسم
ز دو دیده خون فشانم به هزار الم نویسم
گل آرزو خزان شد ز جفای دشمنان شد
نتوان که شرح آنرا به کتاب جم نویسم
چکنم چه چاره سازم ز جفای چرخ کج بین
ستمی بما روا داشت همه بیش و کم نویسم
همه مردمان خود سر به وطن چو گشته رهبر
غم و رنج و درد کشور همه را بهم نویسم
همه روز تلخ کامی همه صبح ما چو شامی
من حدیث این پیامی به دو صد رقم نویسم
بجز از خدا کمالا به کسی مکن شکایت
بروم به طرف کعبه به در حرم نویسم

مجموعه
شعر



مجموعه
شعر

درد و اندوه

من امشب تا سحر از درد و اندوه وطن گریم
ز حسرت باگل خشکیده‌ی باغ و چمن گریم
جراحت کرده قلبم را نوای طفلکان آنجا
ز اجساد بخون آغشته‌ی هر مرد و زن گریم
در این ماتم سرا جز رنگ غم چیزی نمی‌بینی
ز طرز و مشرب حُکام در هر انجمن گریم
در این ویرانه حال زار ما را کس نمی‌پرسد
ز قطع باغ سرو نو نهالان وطن گریم
به خون بیگناهان گشته رنگین دامن میهن
ز قتل و وحشت و بیداد و ظلم اهرمن گریم
بحالت گریه باید کرد مهد آرزوهایم
بخاک سرخ خون آلوده‌ی دشت و دمن گریم
کمال از شکوه جز غم بر نمی‌آید ترا چیزی
که باید روز و شب اندر حضور ذوالمنن گریم

بنی
زمان



مجموعه‌ی اشعار

غزال عشق

غزال عشقم و در بیشه‌ی دل آشیان دارم
به صحرای وجود از عشق خوبان کی امان دارم



حضور عشق دشوار است در گلشنسرای دل
که ترس از رنجش دلهای نازک پیکران دارم
بیابان گرد و صحرا ورز و اندر دامن کوه ها
به ملک غیر، دور از دوستان جاه و مکان دارم
اگر با درک من فهم سخن ننمود نادانی
عجب نبود که از رفتار جاهل داستان دارم
نگارم گفت از دل می زدایم داغ عشقت را
بگو من مرغ ایوان رفتم جاه درگران دارم
مقیم ملک غیرم بس ز احوالم چه می پرسی
کمال از داغ حسرت قلب زار خونچکان دارم

ملک پریشان

امشب بحال کشور ویران گریستم
با درد و رنج ملک پریشان گریستم
شبها بزییر خیمه‌ی دل گیر آسمان
با سوز و آه و ناله‌ی طفلان گریستم
در روزن خیال من آمد گمان دور
برسرنوشت توده‌ی نادان گریستم
در کشوری که آتش غم شعله می زند
بر ظلم چرخ و گردش دوران گریستم

از جهل آشکار ستم پیشگان ملک
گاهی بخانه گاهی به میدان گریستم
از درد زخم تیغ چپاول گران قرن
بر شیوه حکومت دزدان گریستم
شب‌ها عنان حسرت غم می‌کشد کمال
با رمز آن سیاست شیطان گریستم

دامن دشت

دل‌م خواهد ترا در دامن دشت و دمن بینم
میان گلشن و باغ و گلستان و چمن بینم
به دل می‌پرورم وصل جمال گلشن آرایت
رخش را گل لبش را مل خطش را نسترن بینم
بسی آواره از هجر رخس دیربست می‌گردم
نمی‌دانم چسان روزی ترا ای گل بدن بینم
خیالم می‌رباید زلف مشکین دل انگیزش
چو خوش باشد که یک شب در کنار خویشتن بینم
شبی از بی خودی رفتم بیاد جلوه‌ی سروش
به دل گفتم که شاید آن بت گل پیرهن بینم
شرار شعله‌ام تسکین نمی‌گیرد کمال هرگز
که دیر است انتظارم تا که او را هم سخن بینم

خشم پاییز

این چه روزیست که در خاک وطن می بینم
همه در کشمکش فتنه و فن می بینم
خلق در دام ستم سخت گرفتار شده اند
همچنان بسته به زنجیر و رسن می بینم
عمرها شد که درین بادیه آتش زده اند
رفتم از خویش ندانم که چه من می بینم
یأس برحیرت درد دل من می گرید
سیل خون درمژهی طفلک و زن می بینم
تاب محرومی ازین دیر ندارد دل من
همه را درگرو زاغ و زغن می بینم
اگر این است سرانجام بهار من و تو
خشم پاییز به گلزارو چمن می بینم

مجموعه شعر



مجموعه شعر

محنت گردون

عمریست رنج محنت گردون کشیده ایم
در زیر بار ظلم و ستم قد خمیده ایم
در لابلای این همه طوفان و درد و رنج
چون عنکبوت در دل تاری خزیده ایم

ما و بساط فقر و غمی روزگار سخت
چون مورچه پشت دانه بهر سو دویده ایم
یارب تو لطف کن به عزیزان این دیار
جز غم ازین ستمکده چیزی ندیده ایم
انجام عمر روزی فرا می رسد کمال
یک شاخه گل ز دامن گلشن نچیده ایم

حدیث میهن

حدیث میهن از سر می نویسم
که از غمهای کشور می نویسم
از آن شبهای غم انگیز کابل
به آب دیده ی تر می نویسم
پیام شرح بیداد و خشونت
ازین جاه تا به محشر می نویسم
حکایت های تلخ زورمندان
به مسجد روی منبر می نویسم
ز شرح این همه بیداد و غارت
بخون آغشته بر در می نویسم
خط تک قومی و رنگ و تعصب
بروی خس به اخگر می نویسم



ز اشک و آه و سوز مستمندان
کمال هر شب مکرر می نویسم

جلوه‌ی مهتاب

آمدم تا صد چمن گل در قدمه‌ایت کنم
همچو گل بکشا رخ زیبا تماشایت کنم
دل به عیاری بپردی از برم‌ای گل بدن
کاشکی اندر حریم دل چو پیدایت کنم
برده‌ای با خال هندویت دل دیوانه را
کی توان از کف رها زلفان زیبایت کنم
شب پپای جلوه‌ی مهتاب تا هنگام صبح
انتظار دیدن چشمان شهلایت کنم
ترک نتواند کمال از با دهی گلگون آن
تا که رنگین لب ز جام لعل لبه‌ایت کنم

اشک غم

خسته و دل آزار است میهنی که من دارم
پامال اغیار است گلشنی که من دارم
ظلم روبه افزون است شهر و ده پراز خون است

جلوه‌ی مهتاب



اشک غم

خسته و چو محزون است آن تنی که من دارم
 توسن حباب من آرمیده می تازد
 موج هم نمی داند رفتنی که من دارم
 در دیار آزادی شد خزان گل شادی
 نیست غیر بربادی ما منی که من دارم
 خلق آن چنان گشته خوار و ناتوان گشته
 طعمه ی خزان گشته سوسنی که من دارم
 در زمین آبایی غم زده است خرگاهی
 نیست دانه جزگاهی خرمنی که من دارم
 تا بکی کمال هر جا اشک غم بیافشانیم
 تر بود ز خون دل دامنمی که من دارم

جام هستی

چومی در جام هستی یک نفس خندیدم و رفتم
 ز بزم زندگی جز ساز غم نشنیدم و رفتم
 غبار نیستی در دامنم گرد عدم ریزد
 گلی حسرت زباغ دل به دامن چیدم و رفتم
 نمی خیزد به جز آه شرار از سینه ی تنگم
 ز سوز و آه دل با خویشتن نالیدم و رفتم
 گل از ناکامی رنگ وفا خندید و با خود گفت

که تا مژگان کشودم زیر پا افتیدم و رفتم
 بزیر بارغم افسرده‌ام از خجالت عصیان
 سرافگندم به پیش پای خود شرمیدم و رفتم
 چو غرق و رطه‌ی ناکامی موج خیالاتم
 به گرداب تغافل چون حباب افتیدم و رفتم
 خزان گردید نخل زندگی از فرط ناکامی
 بهار عمر را از یک نفس سنجیدم و رفتم
 کمال از خویش دور افتادم اما کس نمی‌پرسد
 نوای خامشی اندر گلو پیچیدم و رفتم

بزم
 خجالت



بزم
 خجالت

شعله‌ی روی

دیشب به یاد شعله‌ی روی تو بوده‌ام
 گرم شراب و جام و سبوی تو بوده‌ام
 تصویر تو به صفحہ‌ی دل نقش بسته‌ام
 چون من اسیر کاکل و موی تو بوده‌ام
 از بس خرام جلوه‌ی تو عرض ناز داشت
 آئینه وار دیده بسوی تو بوده‌ام
 در آتش فراق تو می‌سوزم همچو شمع
 شب‌ها در انتظار و قبوی تو بوده‌ام
 بگذار پای خویش سر دیده‌ام به ناز

دانی که رو همیشه بسوی تو بوده ام
 آن گلشن که سرو ترا فخر ناز داد
 چون صید پا برهنه به کوی بوده ام
 جز یاد تو به سینه ندارد غمی کمال
 زیرا که غرق حسن نکوی تو بوده ام

مهر عشق

توان که مهر عشق تو از دل جدا کنیم
 بی عشق کی توان غم دل را رها کنیم
 چون ماه در قلمرو و اطراف آسمان
 شب را سحر به پای در آشنا کنیم
 اشکی که از فراق تو از دیده ریختم
 این هدیه را فدای تو ای دلربا کنیم
 چشم امید دوخته ایم بر خیال یار
 لطفی اگر نکرد شکایت چرا کنیم
 هرگز مباش غره بسامان روزگار
 باید بزنک و بوی جهان پشت پا کنیم
 شبها ز درد و داغ تو بس گریه می کنیم
 جز عشق کی توان غم دل را دوا کنیم
 گردی که خیزد از قدم رهروان عشق

باید به چشم سرمه‌ی چون توتیا کنیم
 گراز سبوی عشق کشد جرعه‌ی کمال
 مستانه جان خویش برایش فدا کنیم
 رخس مرادمی بینم و به لب نتوانم سخن کنم
 اظهار مطلبِ غم و درد وطن کنم
 پاییز غم ربود نشاط از بهار ما
 کی می‌توان که ناز به پای چمن کنم
 در ساحلی که امن ندارد سراغ کس
 نتوان که رو به جانب دشت و دمن کنم
 از بسکه خسته گشته دلم از نژاد و رنگ
 نفرین به حال این همه زاغ و زغن کنم
 رخس مراد عنان ندهد گرترا کمال
 باید که رو به خاک در ذوالمنن کنم

دیار دل

شبی عزم دیار دل نمی‌کردم چه می‌کردم
 غم عشق ترا حاصل نمی‌کردم چه می‌کردم
 به تمهید بهار حسن خوبان مایه‌ی جان را
 فدای آن بت خوشگل نمی‌کردم چه می‌کردم
 از آن روزی که گردیدم اسیر طاق ابرویش

امید وصل او در دل نمی‌کردم چه می‌کردم
 به ذوق آتش عشقش نهان پروانه‌ی جان را
 شهید شمع هر محفل نمی‌کردم چه می‌کردم
 به یاد نگهت گیسوی زلف عنبر افشانش
 به گلشن خدمت سنبل نمی‌کردم چه می‌کردم
 ز انعام جهان جز دیدنش چیزی نمی‌خواهم
 کمالات دل به او مایل نمی‌کردم چه می‌کردم

دامان پاک

وطن دارم ترا من هر زمان آباد می‌خواهم
 قدت را سرو باغ و ملت را شاد می‌خواهم
 به اندوه تو افزودند فرزندان مزدورت
 هجوم غصه هایت را بدوش باد می‌خواهم
 ز خون سرخ رنگین کرده اند دامان پاکت را
 ترا پاک از وجود این همه شیاد می‌خواهم
 ترا ای زادگاه بوعلی سینا و مولانا
 رها از ظلمت و بیداد و استبداد می‌خواهم
 توای میراث دار شوکت و فخر خراسانی
 برایت همت مردانه‌ی اجداد می‌خواهم
 ترا ای خانه‌ی آبایی و همزیستی اقوام



به دور از بیم دام و فتنه‌ی صیاد می‌خواهم
ترا از جنس نخل و ارغوان و لاله‌ی دشتی
تنت را باغ سبز و خرم و شمشاد می‌خواهم
برای پرکشیدن از دل یک سرزمین عشق
ترا افغانستان جاودان، آزاد می‌خواهم
کمال هرجاه کند خاک رخت را توتیای چشم
ترا یک کشور صنعتگر و آباد می‌خواهم

صفحه‌ی دل

هر نسخه که در وصف رخ یار نویسم
در صفحه‌ی دل گشته به تکرار نویسم
اندر قلم آرم شکن زلف سیاهش
با غالیه‌ی نافه‌ی تاتار نویسم
روزی که شوم خاک کف پای خرامش
من وصف قد و قامت و رفتار نویسم
شرح لب میگون و کمان خم ابرو
چند نکته از آن لعل شکر بار نویسم
با خنده‌ی من دخت پری نیز بخندد
از ساغر و جام و می‌گلنار نویسم
تا جان بود از مهر رخس بر نکند دل

در وصف گل عارض و رخسار نویسم
شب‌ها به خیال لب لعل تو کمال است
بگذار که با دیده‌ی خونبار نویسم

مژگان نمناک

شده عمری که خون می بارد از چشمان نمناکم
ندارد طاقت اندوه و درد این سینه‌ی چاکم
فرو رفتم به فکرذات خفاشان کین اندیش
به آسانی گرفت این‌ها زمام کشور و خاکم
بهارم شد خزان، پژمرد برگ آرزوهایم
چه سان بتوان که روزی گل کند از دامن خاکم
مرا حتی صبا از بی‌کسی‌هایم نمی‌پرسد
گرفتار فشار چرخ دون گردیده پژواکم
در این گلشن من و سیر تماشای گل حسرت
چو برگ بید می‌لرزد کمال این قلب غمناکم

شرح فراق

شبی فکر و خیال دیدن آن لاله رو کردم
نشستم تا سحر شرح فراقش موبه مو کردم





به هرجاه جستجو کردم خط و نقش کف پایش
 نمود جلوه‌اش در گلشن دل آرزو کردم
 خیالم نیست فارغ لحظه‌ی از ذوق دیدارش
 تپیدم، سوختم در عالم دل جستجو کردم
 فراغم کرده است عشق بتان از خدمت ساقی
 از آن رو ترک سودای می و جام و سبو کردم
 فتادم در میان گرد و خاک کوچه‌ی گردون
 شکایت از جفای چرخ دون و سفله خو کردم
 به پای سایه‌ی غفلت گذشت عمرکمال افسوس
 فقط دیوار قصر نیستی را رنگ و بو کردم

دامن صحرا

رخ بر افروز و بیا سیر و تماشا برویم
 از پی چیدن گل، دامن صحرا برویم
 لطف فرما و بیا قصه‌ی دل را بکنیم
 بهر شادابی دل، دیدن گلها برویم
 شرشر آب بود مایه‌ی آرامش جان
 ای قدم رنجه کنا جانب دریا برویم
 سالها در طلب روی توای مایه‌ی ناز

تو کجایی که به پا بوس تو آنجا برویم
 زندگی باعث آزار تمنای دل است
 ورنه تاکی به جهان از پی دنیا برویم
 زندگی مایه‌ی درد اگر دانی کمال
 بی سبب از چه پی بلهوسی‌ها برویم

انعام خدا

ما به انعام خدا کفران نعمت کرده ایم
 بی غم اندر بستر ناز، استراحت کرده ایم
 عمرها سرگرم ناز و مستی دنیای دون
 غافل از ترس خدا، ترک عبادت کرده ایم
 کس چه می داند ز اندوه دل غمگین ما
 بی سبب ما خلق عالم را ملامت کرده ایم
 گرچه دشوار است تمکین جفاهای زمان
 ما به این جبر زمان دیربست طاقت کرده ایم
 کودکی جان می دهد در حسرت یک لقمه نان
 ما به این بی باکی وجدان عادت کرده ایم
 آنچه باشد در نصیب خود بدست آری کمال
 از خدا هرچه رسد ما هم قناعت کرده ایم



ناوک مژگان

چه سازم تا که شرح وصف نکوی تو بنویسم
بروی صفحه‌ی دل گلشن روی تو بنویسم
قلم بر کلک من با ناز دارد نقطه پردازی
به برگ گل حدیث طره‌ی موی تو بنویسم
بیا روزی برای دیدن این جان مسکینم
که وصف ناوک مژگان و ابروی تو بنویسم
مرا ممنون لطف خویش گردان ای دل آریم
که ناز خوبی چشمان جادوی تو بنویسم
نباشد لاله را هم اعتباری پیش رخسارت
بیا تا سرخی لب‌های خوشبوی تو بنویسم
کجا شمشاد بتواند که همسوی کند با تو
ز خجلت خم شود گل پیش زانوی تو بنویسم
به پای آستانت ره بیابد گرکمال آنگه
سراسر داستان خصلت و خوی تو بنویسم

بهر روزی
ببینم



بهر روزی
ببینم

دامن کهسار

ز هجران پریوش تا سحر بیدار می‌گردم
خراب و خسته و افسرده و بیمار می‌گردم

فتادم در میان کوچه و پس کوچه‌ی گردون
 به امیدی وصال دلبر دلداری می‌گردم
 در این‌جای هیچ‌کس رحمی ندارد بر من مسکین
 ز بخت بد در این ماتمسرا ناچار می‌گردم
 نمی‌داند کسی از درد و رنج ناتمام ما
 پریشان هر طرف در هر پس دیوار می‌گردم
 چه سازم این دل غمدیده را تسکین نمی‌یابد
 که بی‌صبرانه در هر گوشه‌ی بازار می‌گردم
 دم‌پیری چراغ عشق را روشن نمود این دل
 که چون پروانه دور آتش گلنار می‌گردم

دام‌تظلم

درین ماتم سرا چون لاله خوناب جگر دارم
 ز درد و محنت ایام، رنج بیشتر دارم
 ز خون بی‌گناهان گشت رنگین دامن میهن
 لباس غم در این ماتم‌کده دایم به بر دارم
 دلم تنگ و فضاگریان و غم هم سایه بان هر جا
 در این ظلمت‌سرا افتاده، شام بی‌سحر دارم
 چو در دام‌تظلم همچو صید افتاده‌ام بنگر
 به حسرت می‌تیم جان می‌دهم نه بال و پردارم

در این وادی ندارد هیچ کس رحمی به حال ما
نمی دانم جز این جاه من کجاء قصد سفر دارم
میان بحر حسرت می تپد قلب کمال هر دم
که با این زورق بشکسته راه پرخطر دارم

خلوت دل

شبی در خلوت دل یاد یار مهربان کردم
در این سودا حضور جلوه اش را امتحان کردم
به گل باغ خیالش تاختم رخسار تمنا را
به ملک دل رسیدم مطلب خود را عیان کردم
به تاراج هوس دادم صفای شیشه ی دل را
حیات خویش را صرف گل روی بتان کردم
نیم ایمن ز لبخند بهار زندگی اینجا
به پای گل نشستم فکر آشوب خزان کردم
کسی نگرفت احوال دل غمدیده ی ما را
فتادم رو به دربار خدای لامکان کردم
به قصر و مال، مغرور تجمل زیستن تاکی
به غفلت عمر خود صرف تمنای جهان کردم
به کام دل رسیدن در دیار عشق دشوار است
کمالات شکوه از بی مهری گل پیکران کردم

مجموعه
شعر



مجموعه
شعر

بخت نارسا

ز اشک امشب به یادش تا سحر دامن تر دارم
که از درد فراقش بین چسان خون جگر دارم
در آن جایی که یادش شمع راه آرزویم بود
زهجر و دوریش نالم که درد بیشتر دارم
چو بسمل می‌تیم هر دم ز زخم تیر مژگانش
چو مرغ در قفس افتاده ام نی بال و پر دارم
به صحرای دیگر جولان نماید مرکب عمرم
ز دام نیستی های فلک من کی خبر دارم
ز باغ زندگی نتوان که بینی بهره ی هستی
نهال آرزو افسرده شد، بیم از تبر دارم
مجو رنگ نشاط از نخل بی برگ کمال ایندم
گراز من هر چه خواهند، نیستی را بیشتر دارم

حریم دوست

هر گاه که یاد روی ترا آرزو کنم
با آب چشم شیشه ی دل شستشو کنم
پیش آنکه سر به سجده گذارم به پای تو
باید به آب ناوک مژگان وضو کنم



دل نیست جای جلوه گهی نازگلرخان
تنها ترا بکشور دل جستجو کنم
آن رازها که بین من و دل نهفته است
باید که شرح این همه را موبه مو کنم
خواهم که تا روم به دیار شریف دوست
تا یک نظر به جانب آن ماه رو کنم
آن عشق بی زوال که در پرده‌ی دل است
صرف وفای آن بت بیگانه خو کنم
بگذار تا به پای درش سر نهد کمال
شرح حدیث این همه را بازگو کنم

فرش راهت

سر چه باشد که فدای قدمت من نکنم
فرش راهت به جز از نرگس و سوسن نکنم
جز تو نبود به جهان مایه‌ی خوشبختی ما
ورنه بی‌یاد تو رو جانب گلشن نکنم
حال ما را ز سرکوی خرابات پیرس
بجز از میکده‌ی عشق تو مسکن نکنم
در هوای گل رخسار تو شب تا سحر
نگه‌ی جز تو بکس یک سری سوزن نکنم

گر برانی تو مرا همچو گدایان ز درت
تا که جان است به تن از تو جدا من نکنم
شب تار است ز هجران تو چشمان کمال
جز به دیدار رخت دیده چو روشن نکنم

بساط پرنیان

وطن چون شمع هر شب سر به دامن تو می‌گیرم
برای درد و رنج و قلب سوزان تو می‌گیرم
بساط پرنیان گشت پای مال ستمکاران
به این ماتمسرای شهر ویران تو می‌گیرم
به ساتور جفا بشکسته دشمن دست و پایت را
چه سازم با نگاه سرد حیران تو می‌گیرم
حریم پاک دامنات لگد مال اجانب شد
سراسر من به احوال پریشان تو می‌گیرم
به شهر و ده چپاول می‌کنند اهرمنان هر روز
چه سازم من به اندوه فراوان تو می‌گیرم
ز ساز ناله ام چرخ فلک مستانه می‌رقصد
که چون بلبل میان باغ و بوستان تو می‌گیرم
به یاد جنگلستان عبیر افشان زیبایت
چو ابر تیره در دشت و بیابان تو می‌گیرم



دل از مهر تو یکدم بر نمی‌دارد کمال هرگز
جهان نیکو همی داند به عنوان تو می‌گیریم

نظام خام

حدیث درد میهن را شبی از یاد بنویسم
میان صفحه‌ی دل با غم و فریاد بنویسم
مرا جز فکر این ویرانه اندر سر نمی‌باشد
ز ناکامی نظام خام بی‌بنیاد بنویسم
غرور میهنم شد پایمال دهشت انگیزان
جفای این همه بیداد و استبداد بنویسم
ز راز شیوه‌ی حکام میهن خوب دانستم
چه سازم، رمز این نیرنگ را آزاد بنویسم
ز آه و اشک و خون طفلک بیچاره‌ی مظلوم
کنم تحریر و شرح این همه رویداد بنویسم
به شمشیر جفا ببریده‌اند کلک مروت را
فقط خواهم کمال یک سطر از ابعاد بنویسم

مهر تو یکدم
بر نمی‌دارد



مهر تو یکدم
بر نمی‌دارد

قرنطین

خویش را در قفس خانه قرنطین کردیم
حالت خلق جهان دیده و تمکین کردیم

دود این فاجعه بگرفت سرو پای جهان
 وای برحالت این ملت مسکین کردیم
 بهرنا بودی این لشکر خونخوار جهان
 همه جاه فاتحه خواندند ما آمین کردیم
 آخر این عمرگرانمایه به غم می‌گذرد
 بعد از این ترک می‌و جام بلورین کردیم
 روز روشن ب سرم گشت شب تار کمال
 تا سحر دیده در آینه‌ی پروین کردیم

شرح گیسو

شبی در سینه یاد چشم جادوی ترا کردم
 به باغ دل چو عزم دیدن روی ترا کردم
 بروی سبزه و سنبل میان باغ سرو و گل
 تمنای حضور قد دلجوی ترا کردم
 خوشا روزی که تا یکدم بیاسایم به پهلویت
 که شب‌ها انتظار دیدن روی ترا کردم
 شدم زولانه‌ی زنجیر زلفان چلیپایت
 قلم بگرفتم و شرح دو گیسوی ترا کردم
 غرور شاهرگهایم به یک خنجر نمی‌پاشد
 از آن رو انتخاب تیغ ابروی ترا کردم



به احوال کمال هرگز نکردی التفاتی چند
ولی من اختیار دامن کوی ترا کردم

مرقد بیدل

دستی بلند جانب ذات خدا کنیم
بنشسته پای مرقد بیدل دعا کنیم
باز آمدم به پای طواف مزار دوست
خواهم که پاس و حرمت و قدرش بجا کنیم
از گرد خاکِ روضه‌ی این مرد مهر و عشق
باید به چشم، سرمه‌ی چون توتیا کنیم
در پای قبر فلسفه دان جهان نظم
با سوز و ناله، عقده دل را دوا کنیم
در باغ سبز و پرثمر نور معرفت
چون بلبل ستم زده شور و نوا کنیم
در روضه‌ی مزار ادیب زبان فارس
در خاک خفته، پیش خدا التجا کنیم
عطر بهشت می‌دهد این بوستان مهر
بگذار سیرگلشن عنبر فضا کنیم
بازا کمال خاک سری کوی دوست باش
باید برآستان درش ما دعا کنیم

مرقد بیدل



مجموعه‌ی اشعار

تصویر دوشنبه

(گلایه از میر شهر دوشنبه)

روزی که در آغوش دوشنبه بخزیدیم
بر مظهر زیبایی این ملک رسیدیم
در کوچه و پس کوچه ی این شهر دل آرا
از گلشن و گل این همه تصویر کشیدیم
چون باد صبا هر سحر از نگهت سنبل
آهسته ز آغوش چمن عطر شمیدیم
می خواستم از صاحب این خانه پرسم
قسمت نشد آنگونه که هرچند تپیدیم
برگوی سلام از منی مسکین تو برایش
ما جز فرح زین کشور آزاده ندیدیم
این خاطره نغز دل انگیز کمال است
از طالع کم گرچه به ایشان نرسیدیم

بیگانه خو

سلامم گوبه یار لاله رویم
بگویک لحظه ی آید بسویم
شدم دیوانه ی هجر و فراقش

نمی دانم بگویم یا نگویم
 اگر بینم به پایش جان سپارم
 برای دلبری بیگانه خویم
 همان روزی که رفته از کنارم
 شده عمری که اندر جستجویم
 اگر هرگاه خرامد جانب من
 به مژگان خاک راهش را برویم
 کمال آنگاه بیاید درکنارش
 که چون باد صبا آن گل بیویم

بیت



عرصه‌ی آبادی

بیای هم وطن با یکدیگر همکار هم باشیم
 برای میهن ویران خود غم خوار هم باشیم
 به دور از رنگ و بو پرورده‌ای از یک دبستانیم
 که چون گل درگلستان عاشق دیدار هم باشیم
 بیایک جاه بهم در عرصه‌ی آبادی میهن
 به درد و رنج ملت بایدت چون یار هم باشیم
 بگش خنجر برای دشمنان از بهرآزادی
 که در روز نبرد یکجاء علم بردار هم باشیم
 برای ساختار کشور خود چاره اندیشیم

مجموعه‌ی
 آثار

نه همچون دشمنان اندر پی آزار هم باشیم
 بساط رنگ و بوی فتنه را در آتش اندازیم
 چه می باید گلی هر رنگ از گلزار هم باشیم
 کمال اکنون بیا دست از نژاد و رنگ و بو شویم
 به حکم لم یزل باید پی ایثار هم باشیم

درد وطن

کسی از درد میهن گر پریشان بود و من بودم
 بفکر افتاده شب‌ها زار و حیران بود و من بود
 فضای کشور از ابر تعصب اشک خون ریزد
 میان آتش و خون، خلق سوزان بود و من بودم
 جنون رنگ و بو بگرفته سرتا پای میهن را
 کسی گر برخلاف همچو عنوان بود و من بودم
 سواد غم گرفته شهر و ده و دشت و هامون را
 وطن اینجاء دچار سیل طوفان بود و من بودم
 حریم پاک میهن عرصه‌ی جولان و غارت شد
 کسی نفرین گراعمال آنان بود و من بودم
 دیگر زین بیش آزارم مده‌ای چرخ افسونگر
 کمال بی کس و این ملک ویران بود من بودم

طبیعت الهی

بود این جهان گلستان زیم و غبار شب‌نم
به دمن چو لاله خندد، بود از شرار شب‌نم
مرو آفتاب تابان ز فضای باغ و بوستان
شود از تو غنچه خندان، مگر از دیار شب‌نم
که به بر نموده صحرا چو قبای سبز و دیبا
همه جاه شگفته گلها، بود انتظار شب‌نم
لب جوی پر ز سنبل همه جاه ترنم گل
بشنو صدای بلبل، بود از و قار شب‌نم
بسواد دشت و دامان به حریم کهساران
همه جاه ز گل شگوفان، بود همچو کار شب‌نم
که صبا سحر وزیده گل و سبزه قد کشیده
مگر آنکه آفریده چو به ابتکار شب‌نم
به بهار و گل سلامی بفرست ای کمالا
که طبیعت الهی، بود افتخار شب‌نم

بهر روزی
بهر روزی



بهر روزی
بهر روزی

شب یلدا

سه صد و شست روز شد در انتظارش بوده ام
در تهی پنج روز دیگر در کنارش بوده ام

من در این غربت سرا افتاده‌ام در گوشه‌ی
 اندرین تنهایی‌ها بس بیقرارش بوده‌ام
 اصل درد من که از بیدار بودن خسته‌ام
 در بلنداهای یلدا خسته زارش بوده‌ام
 تا سحر بیدار بودم ناگه دل زد فال عشق
 قرعه‌ی با نام من آمد که یارش بوده‌ام
 زندگی دنیا در این جاه جز قماری بیش نیست
 من بلی در حسرت بُرد قمارش بوده‌ام
 می‌نشینم بعد از این در چله‌ی سرد و خنک
 از همین رو انتظار نو بهارش بوده‌ام
 از می‌یلدا چنان لب ریز شد جام کمال
 زان سبب در آرزوهای خمارش بوده‌ام

سختی ایام

هر گاه که من از سختی ایام بمیرم
 دست طلب از دامن معشوق نگیرم
 لطف و کرمی گر ننماید به من زار
 چون عشق بزرگ است تصدُّق نپذیرم
 گرجان بدهم از پی دیدار رخس من
 وامی ندهد یار به من گرچه دلیرم

گفتی چه کسی در چه خیالی زکجایی
گفتم که بمن رحم نما زانکه اسیرم

الم دل

بهر بیتابی دل بازکجا سر بزنم
ای که باید بدل غم زده نشتر بزنم
یا قناعت بکنم با همه درد و غم دل
یا که هرشب به دری خانه‌ی دل در بزنم
فکر دل در خم گیسوی نگار است هنوز
کی شود شانه بر آن زلف معطر بزنم
ای که جز یاد تو در عالم دل نیست مرا
زان سبب نام ترا لایحه‌ی زر بزنم
یا که شب ناله کنان جانب میخانه روم
یا که با دلبر خود باده‌ی احمر بزنم
تا که جان است مکن شکوه کمال از دل زار
بهتر آن است بدل رنگ گل تر بزنم

هوای عشق

هرگاه که من به قصه‌ی تو گوش می‌کنم
رنج و غمی گذشته فراموش می‌کنم

مجموعه
شعر



مجموعه
شعر

شد صرف زندگانیم اندر هوای عشق
 از بس غم فراق تو بر دوش می‌کنم
 هرگاه هزار سنگ جفا بر سرم زنند
 با نیم خنده‌ی تو فراموش می‌کنم
 روزی اگر که چو جلوه‌نمایی میان باغ
 فرش رخت به دیده چو گلپوش می‌کنم
 چشمی که با خیال تو روشن کند کمال
 جز تو به روی خلق جهان، پوش می‌کنم



ملت پاشان

یاران، من از این وادی ویران چه بگویم؟
 از درد و غم ملت پاشان چه بگویم؟
 از دام و قفس ساخته‌ی دست اجیران
 از دیوکلان دشمن انسان چه بگویم؟
 دارم گله از دست مسلمان دروغین
 از قوم قسم خورده‌ی قرآن چه بگویم؟
 طفلان وطن در طلب لقمه‌ی نان است
 از آبله‌ی دست یتیمان چه بگویم؟
 با آنکه در این شهربلند پرچم فقر است
 گنجش همه در سلطه‌ی ماران چه بگویم؟

رنجور ستم‌های زمان گشته کمال
بگذار از این وضع پریشان چه بگویم؟

جلوه‌ی گلزار

گر شوم نقاش، تصویر تو از جان می‌کشم
جلوه‌ی گلزار حسنت از گلستان می‌کشم
گر پردازم به شرح نرگس شهلای تو
بهر پابوسش زمین را سنبلستان می‌کشم
گر به یاد آرم نشاط باده‌ی لعل لب
سرخ‌ی لعل لب بهتر ز مرجان می‌کشم
از فراز تیر مژگان‌ت گذشتن مشکل است
زان سبب در سینه رسم زخم پیکان می‌کشم
می‌کنم تشبیه وصف حسن زیبایت به گل
سرخ‌ی رخسارت از سیب بدخشان می‌کشم
هر زمان گر پانه‌ی بر طرف گلزار و چمن
قامت سروت سبک در قالب جان می‌کشم
بهر دلها صد عطوفت، مهربانی، یک دلی
هر دلی را در کنارت صد گلستان می‌کشم
خوش بیاراید دو زلفان چلیپایت کمال
شانه از شاخ درخت باغ رضوان می‌کشم

جلوه‌ی گلزار



جلوه‌ی گلزار

مژگان نمناک

شده عمری که خون می بارد از چشمان نمناک
ندارد طاقت اندوه و درد این سینه‌ی چاکم
فرو رفتم به فکرذات خفاشان کین اندیش
به آسانی گرفت این‌ها زمام کشور و خاکم
بهارم شد خزان، پژمرد برگ آرزوهایم
چه سان بتوان که روزی گل کند از دامن خاکم
مرا حتی صبا از بی‌کسی‌هایم نمی‌پرسد
گرفتار فشار چرخ دون گردیده پژواکم
در این گلشن من و سیر تماشای گل حسرت
چو برگ بید می‌لرزد کمال این قلب غمناکم

نغمه‌ی جانسوز

هوای عشوه کم کن یا غرور و ناز را بشکن
بخود باز خیال نسبت این راز را بشکن
هوای نخوت از سر دور کن مهر و وفا بگزین
به صحرای محبت دست سنگ انداز را بشکن
ندارد نغمه‌ی جان سوز، این جاه‌جاه آسایش
چو در بزم هوس آیی نوای ساز را بشکن



نفس تا می‌تپد می‌پرورم باغ تمنا را
 بشرط آنکه درگلزار وصلت آز را بشکن
 رهایی کی بُود از نقش پای فتنه‌ی دونان
 بیا تا این طلسم جلوه‌ی غماز را بشکن
 صدای ناله‌ام نشو نمای درد و غم دارد
 کمال هنگامه و آواز غم‌پرداز را بشکن

بادهی گلگون

ساقی بیار باده علاج خمار کن
 باری به عشوه جانب زندان گذار کن
 مخمور باده‌ی طرب انگیز عشرتیم
 جامی بما زباده‌ی گلگون نثار کن
 و می‌کنیم غنچه‌ی دل را به آب می
 بر ما کلید میکده را واگذار کن
 جز باده نیست چاره‌ی درد سبوکشان
 این درد را دوا به می‌خوشگوار کن
 زاهد ترا به رندی اگر طعنه می‌زند
 بگذار و رُخ بحضرت پروردگار کن
 خواهی بیای میکده رو یا بسوی دیر
 باز کمال زین دو یکی اختیار کن

باده‌ی گلگون



مجموعه‌ی اشعار

ذوق عبادت

دل از دام هوس برگیر و وقف راه طاعت کن
بیای درگهش بنشین دمی ذوق عبادت کن
در این ویرانه تاکی خواهی در بام هوس خفتن
سحر برخیز از خواب گران، خود را ملامت کن
غرور و سرکشی در مسند انسان نمی‌زیبد
فروتن باش از امر خدای خود اطاعت کن
نجات خویش اگر خواهی ز دام عشوه‌ی گردون
هوا را زیر پا بگذار و ترک جاه و قدرت کن
اگر تسخیر دل‌ها در خیالت بگذرد روزی
برای ملت غمدیده می‌باید که خدمت کن
کمال هرگاه نیاسایی ز دام فتنه‌ی عصیان
وگرنه خاک شو، خود را غریق آب رحمت من

آتش عشق

گرفتار توام باری نمی‌پرسی ز حال من
نمی‌ترسی که یک روزی ترا گیرد وُبال من
بروی ماه و زلفان پر ز اغت قسم جانا
نباشی لحظه‌ی دور از دل و جان و خیال من





مده آزارم ای شاه بتان، از من مشو غافل
اگر ترسی خدا داری بکن رحمی بحال من
شکایت دارم از کم مهری و بی التفاتی هات
نمی پرسی ز حال زارم ای نیکو خصال من
نمی دانی دلم در آتش عشق تو می سوزد
چرا رحمت نداری بر من ای زیبا غزال من
اگر سوزی در آتش یا به بادم می دهی جانا
دل از مهرت نگیرم دلبر صاحب جمال من
جهان شاد از گل رویت کمال از عطریسویت
بخوان ما را به پهلویت تو سرو نونهال من

راه انتظار

ما را در این دیار دیگر جستجو مکن
در خاطرات خویش بسی آرزو مکن
روزی که رفتی از نظرم با غرور و ناز
عشق مرا برای کسی باز گو مکن
در راه انتظار تو بس خاک گشته ام
خاک مرا به بیل جفا زیر و رو مکن
در پیش روی من منشین در کنار غیر
ما را میان این همه بی آبرو مکن

شرح خرام و جلوہی نازت کشم به دل
 اما در این زمینه بکس گفتگو مکن
 غرقیم ما به پا و سراندر محیط وهم
 با این محیط رنج و غم ای جان تو خو مکن
 دست کمال و دامن پرمهرت ای صنم
 جز خود بسوی غیر مرا رو برو مکن

کشور دل

گر می توانی درد دل خویش چاره کن
 یا که بیا و کشور دل را نظاره کن
 جز صبر نیست چاره ی درمان عاشقان
 خود را به دام عشق فتادی اداره کن
 روزی بیاد گلشن حسنش شتافتی
 کافیست نیم یک مژده سویش اشاره کن
 بی عشق هیچ کس نبرد ره در این جهان
 این نکته را برای دل خود اشاره کن
 هر گاه ز روی لطف نبیند بسوی دوست
 از غم سرشک دیده خود را فواره کن
 باری ز روی مهر نخواهد ترا کمال
 سوزی اگر ز هجر فراقش گذاره کن

باغ دل

بیا جاناشبی عزم دیار ولانه‌ی من کن
دمی تمکین میان کلبه‌ی ویرانه‌ی من کن
تپیدم سالها در حسرت دیدار رخسارت
کمی رحمی بحال این دل دیوانه‌ی من کن
بجز وصلت نباشد در دلم اندیشه‌ی دیگر
ز زنجیر ستم آزاد این زولانه‌ی من کن
به باغ دل بیارایم بساط ناز و مستی را
بیا باری هوای ساغر و میخانه‌ی من کن
شبی ما را بجز ماه رخت گی پرتو اندازد
ز شمع حسن روشن خلوت کاشانه‌ی من کن
کمالات جز تو کس نبود اسیر تیغ ابرویش
بیا و جان خود نذر بتِ فرزانه‌ی من کن

بیا جاناشبی



مجموعه‌ی اشعار

آیین زمان

دیده واکن حيله و نیرنگ و افسون را بین
میهن آزاده‌ی آغشته درخون را بین
جز تبه‌کاری نباشد رسم و آیین زمان
این همه بیداد و قتل و ظلم افزون را بین

نه فلک می‌گرید هر دم ای بحال زار ما
 این همه بی‌رحمی افراد قارون را بین
 در دیار وهم و دهشت زندگانی تا بکی
 رونق بازار خصم و کشتن و خون را بین
 گوشه گیری رسم و آیین خرد نبود ترا
 سعی کن اندیشه‌ی یاران مظنون را بین
 جز ستم از دوستان خود نمی‌بیند کمال
 بهر عبرت گردش این چرخ گردون را بین



فکر رستگاری

شب از خواب‌گران برخیز فکر رستگاری کن
 ز آب دیده نخل معرفت را آبیاری کن
 در این منزل بکام آرزو نتوان رسید آسان
 که پیش از خواب غفلت اشک خون از دیده جاری کن
 ز اقلیم هوس خواهی که پا بیرون نهی ای دل
 بیا و ترک جاه و مسند و بی‌بند و باری کن
 سراغ عافیت خواهی بیا اندر حریم دوست
 برایش می‌توانی ملک دل را واگذاری کن
 اگر خواهی ز دام فتنه‌ی عصیان رها گردی
 بخاک درگه‌اش افتاده شب‌ها عذر و زاری کن

ز شأن و شوکت دنیا نیابی حاصلی چندان
اگر مردی کمی بر جمع خود خدمتگزاری کن
به دام نفس دادی مظهر ایمان و تقوا را
بیا تا صبح در پای درش شب زنده داری کن
کمال هرگه به قُرب آستانش ره توان یابی
سرو جان را فدای حضرت پروردگاری کن

نخل خشکیده

ز غم خشکید نخل آرزوها در دیار من
لگد مال ستم شد گلشن و باغ و بهار من
در این جاه جز هیولای ستم پروردگان نبود
چه حاجت اندرین ویرانه باشد انتظار من
شکوه هستی ما رونق بازار عالم شد
بهرجاه عرضه کردند رایگان خاک دیار من
چه سازم تا بدست آرم کلید فتح و پیروزی
بساط فتنه باید چید از شهر و دیار من
ز سوز دل برآمد شعله از چاک گریبانم
ز دود غم سیاه شد کلبه ی عزّ و وقار من
در آغوش لحد خوابیده باشم ناگهان روزی
کمال آندم کسی باشد که آید در مزار من

نخل خشکیده



مجموعه شعر

طلایه‌ی جمشید

بنویس خامه، شرح و بیانِ حصارکن
وصف شکوه سلطنت این دیار کن
تا بال زد طلایه‌ی جمشید در حصار
با خط زر نوشته‌ی آن افتخار کن
میراث داری مرتبت فخر آیین
اندیشه از صلابت آن روزگار کن
آن جاه مقام و مسند تاج آوران بود
بهر ثبات و شوکت آن کار زار کن
واکن کتاب و دفتر سامانی‌ای بزرگ
یک سطر از نمونه‌ی آن انتشار کن
تاریخ با سعادت میراث خویش را
آنها تو در قیادت خویش آشکار کن
از حفظ خاک و حرمت آزادی و غرور
با اهتزاز پرچم خود برقرار کن
پاینده باد کشور آزاد تاجیکان
این را طلب کمال ز پروردگار کن

بزم هوس

تن من خاک شود شعر سراید گل من
جز غزل نیست در این مزرعه، حاصل من



وای از آن عمرگران مایه که هنگام شباب
 همه جا بزم هوس بود در آن محفل من
 چه توان کرد برین بی بصری های جهان
 بس لگد مال اجانب شده باغ و گل من
 تابع توسن دل نیست جنون تازی ما
 پس در این بادیه این است فقط مشکل من
 حاصل قامت خم رمز معمای فناست
 عاقبت باد برد خانه ی بی کاهگل من
 زندگی همچو حباب است بگرداب فنا
 ناگهان بگذرد این قافله از ساحل من
 پیش رو جاده ی پر پیچ و دراز و تنگ است
 لیک سخت است درین ورطه رهی منزل من
 بجز از خاک شدن چاره دیگر نیست کمال
 زین دبستان برود طنطنه ی بلبل من

بزم قدح

ای که بیهوده دل رهگذری را مشکن
 بیش از این هر دل خونین جگری را مشکن
 ای که با عقده بجان من و دیگر مشتاب
 تا سرت را نشکستند سری را مشکن

سنگ نتوان که شود شیشه‌ی دل‌ای غافل
 سنگ بگذار دل شیشه‌گری را مشکن
 توجّه دانی که در این دیرخطای کی بود
 به خطا پای درست دیگری را مشکن
 گر به چشم تو خورد خار سری دیواری
 بهر یک خار درخت و ثمری را مشکن
 هر کجا رمز حلاوت می‌و جام و طرب است
 آی در این بزم قدح ناز پری را مشکن
 عبرت از زندگی وضع جهان گیر کمال
 ای که در زیر قدم برگ تری را مشکن



دل بی‌قرار

دیشب ز گریه‌های غم انگیز زار من
 آرام هم نخفته دل بیقرار من
 خلقی فتاده درکوی غفلت در این دیار
 خوابیده ازدهای زمان در دیار من
 فرصت شمار حاصل این باغ زندگی
 چند روز بعد می‌رود از اختیار من
 نی شب قرار دارم و نی روز در امان
 نی صبر چاره می‌کندم نی نگار من

پند کمال صیقل عشقست دوستان
گر عاشقید پا مکشید از مزار من

محیط ویران

رحم کن توای یارب بر من و دیار من
جز تو کس نمی داند قلب داغدار من
آسمان برای ما گریه گر کند برجاست
ای بخون شنا دارد دشت و لاله زار من
ای محیط ویرانم قلب و جان و ایمانم
روز و شب پریشانم از غمت دیار من
ای حدیث شب هایم گلشن تمنایم
بی تو هر زمان جاریست اشک انتظار من
دشمنان سفاکت داده باعدو خاکت
چون شب سیاه کردند روز و روزگار من
قامتم کمان گشته، زار و ناتوان گشته
طعمه‌ی خزان گشته گلشن و بهار من
ای ز بی کسی هایت، روز و شب زغم‌هایت
گشته از الم‌هایت اشک غم دچار من
می رود کمال آن جاه عاقبت از این دنیا
بشگفت ز خاک ما صد گل از مزار من

مجموعه
تغزین



مجموعه
تغزین

ای وطن

ای وطن جان من و والاترین آرمان من
مهر عشقت حک شده در سینه‌ی تابان من
همچو گل می‌پرورم خاک ترا در دیده‌ام
ای که از گل بهتری در عرصه‌ی دامان من
سال‌ها از درد هجران تو می‌سوزد دلم
ای طیب حاذق درد من و درمان من
از تهی‌دستی نمی‌نالم به پیش سفله‌گان
گر گذارد نعمت دنیا قدم در خوان من
بی تأمل می‌شتابم روز و شب در خدمت
با خدای خویش این است آخرین پیمان من
جای تو در سینه‌ی اهل خرد باشد کمال
گر فنا گشتم بود اشعار جاویدان من

نبض زمان



مجموعه‌ی اشعار

رسم وفا

ای به این یار ستم‌دیده جفا بیش مکن
ظلم بسیار نمودی چو از این بیش مکن
دیدمت یاد مرا هیچ نکردی رفتی
بعد از این جبر و ستم بر منی درویش مکن

یاد کن روزی مرا از چه تو می‌اندیشی
 بیشتر این دل غمدیده‌ی من ریش مکن
 آفرین با همه بی‌رحمی و این سنگ دلی
 هر چه کردی، به منی غمزده‌ی خویش مکن
 ای بیا رسم وفاداری بیاموزکمال
 هیچ‌گاه یاد مهی یار کج اندیش مکن

گل رخسار

یک شبی دیدم بخواب هنگامه‌ی رفتار تو
 تا سحر بیدار بنشستم پی دیدار تو
 لحظه‌ی آهسته فرما جانب دشت و دمن
 لاله می‌شرمد اگر بیند گل رخسار تو
 پانه‌ی در جاده‌های شهر، نیم شب ولی
 ماه می‌بوسد قدوم سرو خوش رفتار تو
 هر که می‌گوید سخن از شوکت بازار حسن
 لیک نتواند کسی با شیوه‌ی گفتار تو
 سخت دشوار است دوری از وصال گلرخان
 کی تواند کرد ترک جلوه‌ی دیدار تو
 رفتم امشب در خیال آباد ذوق دیدنت
 می‌نویسم تا سحر در خاطر ام اشعار تو

بسم الله الرحمن الرحیم



بسم الله الرحمن الرحیم

آرزوها در دل محزون خود خون کرده ام
کی امان یابد کمال از ناوک خونخوار تو

دل آشفته

مَهی من باز بیا از نظرم زود مرو
دمی بینشین بکنارم زبرم زود مرو
نکنم شکوه که دیرآمده‌ای در بر من
یکدمی جلوه نما در نظرم زود مرو
چشم پر حسرت من سیر ندیدست ترا
همچو اشک از سر مژگان ترم زود مرو
دل آشفته‌ی من جز تو ندارد هوسی
رحم کن بر دل آشفته ترم زود مرو
دل بدست تو و ما از تو جدایم چرا؟
لا اقل باش کمی دور و برم زود مرو
باز گشتی نکند از ره عشق تو کمال
زانکه از هجر تو خونین جگرم زود مرو

گیسوی مشک

کی رود از خیال من سرو قدی رسای تو
ای به جهان کی دیده است عارض دلربای تو

ای که به سیر گلستان من چکنم کجا روم
 بوی گلاب می دهد گیسوی مشک سای تو
 وصف ترا شنیده ام مهر ترا گزیده ام
 رنج ترا کشیده ام در طلب لقای تو
 گرد خرام غمزه ات برد صبا به بوستان
 شهره عام گشته است جلوه خوشنمای تو
 بسکه زهیر و خسته ام از همه دل شکسته ام
 جام و سبو شکسته ام در طلب رضای تو
 لطف نما بسوی من، مهر تو آرزوی من
 هست بخد مت کمال از دل و جان برای تو

بسم الله الرحمن الرحیم



مجموعه اشعار

جلوه‌ی جهان

در نگاه من هیچ است، جلوه‌ی جهان بی تو
 خوش کجا بود ما را، سیر بوستان بی تو
 ساز و بزم ما جنگ است، پای زندگی لنگ است
 سینه‌ی جهان تنگ است، با من این زمان بی تو
 در دیار هجرانم، خار و زار و حیرانم
 غرق موج طوفانم، زیر آسمان بی تو
 رفته از دیار من، گلشن و بهار من
 کی بود به کار من، روضه‌ی جنان بی تو

ای چراغ شب هایم، روشنی تمّایم
 رحم کن که تنهایم، اندرین مکان بی تو
 یا مرا بخوان پیشت یا بران کمال از خویش
 زندگی چه کار آید، اندرین جهان بی تو

تیغ ابرو

گرفتار گلی روی توام دانسته‌ای یا نه؟
 خمار لعل خوشبوی توام دانسته‌ای یا نه؟
 نقاب از چهره بالا کن کمی رو جانب ما کن
 اسیر چشم جادوی توام دانسته‌ای یا نه؟
 بجز یاد تو نبود در دلم اندیشه‌ای دیگر
 شهید تیغ ابروی توام دانسته‌ای یا نه؟
 بیا یک شب کنارم دلبرم زیبا نگاری من
 بپا زولانه‌ی موی توام دانسته‌ای یا نه؟
 ندانم کی مرا دعوت نمایی بهر دیدارت
 پریشان خاطر خوی توام دانسته‌ای یا نه؟
 به خال فتنه انگیزت به لبخند شکر ریزت
 بسی دیوانه‌ی روی توام دانسته‌ای یا نه؟
 به هرجا می‌روم از حسرت هجرتو می‌نالَم
 کمالِ سر به زانوی توام دانسته‌ای یا نه؟



جبر زمان

ای وطن جبر زمان خسته و پیرت کرده
ظلم بیداد گران خُرد و خمیرت کرده
ای که ارباب جهان پا به حریم تو گذاشت
دست و پا بسته به زنجیر، اسیرت کرده
کس به احوال خرابت نگهی لطف نکرد
بل عدو روی جهان زار و حقیرت کرده
هر طرف می‌نگری قصه‌ی نام و نسب است
این همه تفرقه را دشمن پیرت کرده
لشکر اجنبیان بیداد طرف گلستان تو تاخت
هدف راکت و خمپاره و تیرت کرده
راز دل را نتوان پیش کسی گفت کمال
ظلم این طایفه از بسکه زهیرت کرده

جبر زمان



مجموعه‌ی اشعار

زندان غم

ندانم کس در این ماتم سرا یادم کند یا نه؟
از این زندان غم روزی کس آزادم کند یا نه؟
میان خاک و خون افتاده‌ام در گوشه‌ی عزلت
اگر بیند کسی از دور فریادم کند یا نه؟

در این ویرانه جز رگبار خشم اهرمن نبود
 فلک آیا سراغ ناله و دادم کند یا نه؟
 جگرها بر زمین می ریزد از فریاد مظلومان
 کی بتواند حکایت های ناشادم کند یا نه؟
 دوتا کردیم سرو خویش را اندر غم و اندوه
 عصا با قامت خم گشته ایستادم کند یا نه؟
 غبار تیره بختی کم نشد از سایه یی حسرت
 کمالات کیست زین آشوب غم شادم کند یا نه؟

استقبال ناز

صبا خواهم روم طرف چمن آهسته آهسته
 بپای سایه ی سرو و سمن آهسته آهسته
 نسیم صبح را دعوت نمایم جانب گلشن
 چو بگشاید نقاب نسترن آهسته آهسته
 چو بسمل می تپد دل در هوای ناز مهرویان
 برای دیدن آن گل بدن آهسته آهسته
 به صد نقش خیال آراستم کاشانه ی دل را
 بگو با دلبر شیرین سخن آهسته آهسته
 بیاد شام زلفش تا سحر یکدم نیاسایم
 بگو با آن بت گل پیرهن آهسته آهسته



اگر کاکل بر افشانند شبی سرو قبا پوشم
 دلم را می برد از ملک تن آهسته آهسته
 می آینه رویم را بگوای پیک روشن دل
 خرامان کن دمی بر سوی من آهسته آهسته
 کمال یکدم بیا آهنگ سیر باغ و گلشن کن
 که یک جا با نگار سیم تن آهسته آهسته

آتش غم

رفتی و یاد فراق تو عذابم کرده
 در دل آتش غم، باز کبابم کرده
 من کی از یاد برم خاطره ی دوری را
 ای که اندیشه ی رخسار تو آبم کرده
 وقتی رفتی ز برم یاد نکردی روزی
 یاد وصل گل روی تو خرابم کرده
 منکه دل سردی رفتار ترا می بینم
 نا امید از طرب و بزم شبابم کرده
 بسته ام در گیسو زلف تو امید زیاد
 تاب گیسوی تو زنجیر و تنابم کرده
 سربه آزدگی نتوان که بر آورد کمال
 بی خبر آنکه بخاک سیه خوابم کرده

بیت
 زلف



مجموعه ی
 آثار

طوفان غم

برفتی از کنارم عهد و پیمان را رها کردی
که هرچندی برایت سوختم بر من جفا کردی
نکردی رحمی بر حالِ دلِ تنگم توای ظالم
در این ویران سرابین بر من مسکین چها کردی؟
نشستم بر سریر زورق بشکسته‌ی گردون
در این طوفان غم غرقم چرا ای ناخدا کردی؟
من آن آواره‌ی عزلت نشین وادی فقرم
به اندوه و غم و درد فراوان آشنا کردی
در این جا گرچه غیر از من نمی باشد وفادارت
جفا کردی برایم لیک با دشمن وفا کردی
ندانستم کمال از فتنه‌ی افسون مهرویان
که خود را بی سبب در دام خوبان مبتلا کردی

چشم مخمور

ناگهان شب نورباران شد گمان کردم تویی
شام تارِ ده چراغان شد گمان کردم تویی
چشم مخمور صبا آغوش مرگان باز کرد
دامن صحرا گلستان شد گمان کردم تویی

شد نسیم آینه بند سنبل گل پوش را
 عطر گل دیدم فراوان شد گمان کردم تویی
 چشم شب‌نم محو دیداری صنوبر بود به باغ
 غنچه را دیدم که خندان شد گمان کردم تویی
 صبح زد خورشید بوس از کام گل‌های چمن
 گلشن دیگر نمایان شد گمان کردم تویی
 سوسن و نرگس چو بزم خسروی آراستند
 بلبلان هرسو غزلخوان شد گمان کردم تویی
 از نشاط عطر گل لبریز شد طبع کمال
 گلبنی شرم شگوفان شد گمان کردم تویی

مجموعه
 شعر



مجموعه
 شعر

لشکر غیر

وطن امروز چرا دستخوش دنیا شده‌ای؟
 همچنان معرکه‌ای رزم و هیولا شده‌ای؟
 یک زمان شوکت والای خراسان بودی
 این زمان در گرو خصم و تهی پاشده‌ای
 لشکر غیر به نابودیت آورد هجوم
 عرصه‌ی کشمکش و فتنه و غوغا شده‌ای
 همه کس ذوق تمنای تو در سر دارد
 بهر اتباع جهان دلکش و زیبا شده‌ای

پسرِ نا خلفت رحم بحال تو نکرد
 ای به بازار جهان رونق سودا شده ای
 کس در این حالت افسرده نگیرد خبرت
 عجب این است در این بادیه تنها شده ای
 هرکی بالای تو با قهر و غضب تاخته اند
 لیک دیدم سبب ذلّت اعدا شده ای
 این همه شور و نوامایه‌ی رنج است کمال
 ای که امروز دچاری همه غمها شده ای

ساقی

خرامان کن به تمکین جانب کاشانه‌ام ساقی
 خمار باده ام، لبریزکن پیمانه‌ام ساقی
 دمی خواهم که فارغ از خیالات جهان باشم
 از آن رو پاسبان درب این میخانه‌ام ساقی
 به بزم باده، ساز عیش و مستی می نوازد دل
 بیا بنشین کنار این دل دیوانه‌ام ساقی
 بنازم چشم مستی را که هنگام نگاه کردن
 در آتش سوختی جان‌پری پروانه‌ام ساقی
 بهر مجلس شراب عشق اسرار دیگر دارد
 مگو در بزم خوبان ساز این ویرانه‌ام ساقی



خوش آنروزی که باشد میزبان، شوخ پری رویی
 از آن رو من اسیری نرگس مستانه ام ساقی
 شبی خواهم روم در آستان مجلس خوبان
 میان این همه، دلبنده آن جانانه ام ساقی
 کمالاتا بکی غرق هوای خوبرویانی
 به آن شوخ پری گو، عاشق جانانه ام ساقی

دل غم دیده

خوشا آن دل که خون گردد بسودای پری رویی
 دل غم دیده را باید کنی نذری گلی رویی
 نوایم بشنو، از سوز دل دیوانه می خیزد
 برای دلبر سیمین عذاری خنجر ابرویی
 به پیری هم ز شمشیر محبت کی توان رستن
 کسی نتوان که دل بردارد از مژگان آهویی
 غزال عشق دل ذوق نگاه گلرخان دارد
 که تا یکدم بیا ساید کنار سرو دل جویی
 به دل می پرورم گلغنچه ی باغ محبت را
 ندارم جز غم اندیشه ی یار سیاه مویی
 محیط عشق اینجا جلوه ی خاص دیگر دارد
 دلم خواهد که بندم آشیان در حلقه ی مویی

بسم الله الرحمن الرحیم



بسم الله الرحمن الرحیم

توای پیک صبا برهم مزین هنگامه‌ی زلفش
دلی دارم که افتاده است در دام دوگیسویی
گل‌عیش شباب من ز غم پژمرده گردیده است
کمالات از بهار زندگی دیگر چه می‌جویی

سوز دل

بی سوز دل، تو محرم بسمل نمی‌شوی
واقف ز حال مملکت دل نمی‌شوی
گر باغبان نه‌ای تو چه دانی مزاج باغ
پس قدردانِ نگهت سنبل نمی‌شوی
گیرم چمن ز ناز بگیرد نقاب خویش
همرنگ بوی و خاصیت گل نمی‌شوی
تا چند دیده باز کنی داغ حسرت است
صد بار اگر بینی و عاقل نمی‌شوی
پوشیده دار آنچه به فهمد رسد کمال
دانی که خاک کوچه‌ی بیدل نمی‌شوی

گیسوان سیاه

هرگاه که گیسوان سیاه شانه می‌کنی
گویا که در حریم دلم خانه می‌کنی



یک جرعه‌ی طلب کنم از بادهی لب
آنگاه اشاره جانب می‌خانه می‌کنی
خوش ناگهان که پای گذاری بسوی ما
شادم که یاد کلبه‌ی ویرانه می‌کنی
حرفی بپاس راز وفایم نگفتی هیچ
داری پپای چون منی زولانه می‌کنی
امروز دیده‌ام که نشستی کنار غیر
فردا بگو، چه راتو به من بهانه می‌کنی
بر تن چگونه خرقه بیوشم برای آنک
زیرا به من نگاه غریبانه می‌کنی
چشمی به گردش آوریین یکدمی بما
مارا به نیم یک نگه دیوانه می‌کنی
از بس شگفته مصرع برجسته‌ی کمال
ترسم که پیش غیر تو افسانه می‌کنی

دلربایی

دل ربود از من نگاه چشم جادوی کسی
زان سبب گشتم گرفتار گلی روی کسی
گرچه من بی بهرام از مهرِ خوبان زمان
لیک می‌سوزد دلم را شعلهی خوی کسی

هم عنانم با صبا سرگشته‌ی باغ و چمن
 تا که بنشینم پپای سرو دلجوی کسی
 هر که دارد آرزوی سیرگزار و چمن
 لیک من افتاده‌ام در دام گیسوی کسی
 خوش نمی‌آید مرا ساقی و مطرب، جام می
 بهتر آن باشد که مانم سر به زانوی کسی
 تشنه لب افتاده‌ام در دامن کوه و دمن
 همچو نخل بی‌ثمر دور از لب جوی کسی
 موجب نالیدنم دانی که از بهر چه است
 کشته ما را خنجر تیز دو ابروی کسی
 آرزو دارد کمال هرگاه رسد با خوان دوست
 تا نشیند در کنار سرو دلجوی کسی

قصر دل

بیا در قصر دل یک شب که تا مهمان من باشی
 که چون باد صبا مرهم بقلب و جان من باشی
 به گلشن گر خرامی، گل ز دیدارت خجل گردد
 چو گل در باغ خوبی غنچه‌ی خندان من باشی
 علاج درد من جز مهر خوبان کی دوا دارد
 خوش آنروزی طیب درد بی درمان من باشی



نپندارم که روزی من گلی رویت بدست آرم
 به ملک دل ترا خواهم که تا سلطان من باشی
 گهی در خلوت تاریک گهی در کوچه‌ی هجران
 امید آن شب که بینم اختر تابان من باشی
 به دیدارت رجاً مندم مکن از من دریغ ای جان
 منم دیوانه‌ی عشقت سرو سامان من باشی
 مرا گفתי کمال آخر چه داری آرزو در دل
 نمی دانی که می خواهم فقط جانان من باشی!؟

حریم دل

آمدم پشت درت دیدم که آنجا نیستی
 گر نبینی سوی من دانم که تنها نیستی
 یک سخن کافیت می گویم ترا از جان و دل
 فرصتی امروز را دریاب فردا نیستی
 در حریم دل مشو غافل ز روز سخت حشر
 هر چه می باشی ز عصیان هم میرا نیستی
 وهم درپیش و سلاح در دست دشمن از عقب
 رحم کن برخویش می دانم که عیسی نیستی
 یأس در دل راه مده از آیه‌ی لا تقنطوا
 تو مسلمانی کمال دانم که ترسان نیستی

در سوگ وطن

در این جاه روز و شب اندر غم و سوگ وطن تاکی
میان آتش بیداد و جبر اهرمن تاکی؟
ز غفلت ره نبردیم جانب ایوان آزادی
بدام اجنبی در بند زنجیر و رسن تاکی؟
از این گلشن هوای الفت و مهر و وفا گم شد
گرفتار و اسیر پنجه‌ی زاغ و زغن تاکی؟
در این ویرانه گرچه رنگ آسایش نمی‌یابی
وگرنه تا ابد در بند ذلت مرد و زن تاکی؟
غم جان سوز میهن برد از ما ذوق آزادی
چو بلبل در قفس از دوری گل سوختن تاکی؟
ز احوال دل غمدیده ما کس نمی‌پرسند
بخون آغشته سر تا پا به ملک خویشتن تاکی
ز کشت حاکمان چشم‌امیدی نیست در میهن
کمالات سال‌ها در انتظار ما و من تاکی؟

گلشن دل

عزیم کاش یک شب ناگهان مهمان من باشی!
میان گلشن دل غنچه‌ی خندان من باشی!



شب تاریک و سرد و زیر چتر خیمه‌ی گردون
چو شمع تیره‌گی‌های شب حرمان من باشی!
مریض عشق دارد تا سپارد جان در آغوش
عجب نبود طبیب حاذق درمان من باشی!
به سان ابر نیسان از فراق زار می‌گیریم
خوشا روزی که یکدم در کناری جان من باشی!
به رؤیای خیالت طرف کیهان می‌کنم پرواز
فقط خواهم در آن جا اختر تابان من باشی!
نباشد در چمنراز خیالم جز گل رویت
از آن رو می‌توانی یک شبی مهمان من باشی!
گذشت زندگی فخر آفرین است در کنار تو
کمالا زین چمن خواهم گل نیسان من باشی!

سودای فراق

بیا جانا که دیر است انتظارم پس چه می‌پرسی؟
ز سودای فراق بیقرارم پس چه می‌پرسی؟
به استقبال نازت می‌روم با طرف گلزاری
بپا بوس خرامت گل بکارم پس چه می‌پرسی؟
بیاراید صبا اندر خیالم حسن زیباییت
شود طوفان گل بر من نثارم پس چه می‌پرسی؟

صفای عارضت چون گل، بهار ناز را ماند
 بیفشان زلف و کاکل را نگارم پس چه می‌پرسی؟
 گلستان را نباشد بی‌گلی روی تو شادابی
 بیای گل بیا بنشین کنارم پس چه می‌پرسی؟
 بیاد لعل می‌گونت شراب ارغوان خواهم
 بده ساقی می‌نابی خمارم پس چه می‌پرسی؟
 ز سوز و ساز هجران سالها شب را سحر کردم
 ز غم روزی برایت جان سپارم پس چه می‌پرسی؟
 کمال هرگه کند جان را فدای تیر مژگانت
 گلستان می‌شود از گل مزارم پس چه می‌پرسی؟

شام وصل

تا کی مرا زخویش تو رنجور می‌کنی؟
 ما را به این بهانه ز خود دور می‌کنی
 باری اگر ز پرده برون آیی همچو ماه
 چشم حریف را ز حسد کور می‌کنی
 ظلم و ستمگری و اسارت تا به کی
 تمکین چرا بگفته‌ی مغرور می‌کنی؟
 پس کن نقاب از رخ خود دورای صنم
 کی ترک این پدیده‌ی منفور می‌کنی؟



کی در جهان تسلط این حق خویش را
ثابت به این حکومت مزدور می‌کنی؟
ای بانوی دموکراسی و حامی بشر
زن را چرا ز علم و هنر دور می‌کنی؟
این عرض ما روایتی آزاد زیستن است
آری بگو تو بهر چه مجبور می‌کنی؟
تنها ز راه وحدت و هم زیستی کمال
مرهم به زخم کهنه‌ی ناسور می‌کنی

شوخی پریزاد

ای آنکه مرا برده‌ای از یاد کجایی؟
غم دادی برین خاطر ناشاد کجایی؟
آیا چکنم از کی بپرسم خبرت را
برگوی بمن شوخی پری زاد کجایی؟
روزی که گرفتار سر زلف تو بودم
دیوار غمت بر سرم افتاد کجایی؟
افسوس بدامان هوایت نرسیدم
در راه تو کردم همه را باد کجایی؟
از حسرت دیدار و تماشای رخت من
هر لحظه کنم ناله و فریاد کجایی

هر روز بیاد طلبت می‌روم از خویش
لیکن چکنم کس نکند یاد کجایی
بی تاب‌ی دل زاتش هجران تو باشد
با این همه‌ی ظلمت و بیداد کجای
جز یاد تو در خاطر دل نیست مرا هیچ
بگذار کمال از تو شود شاد کجایی

بت خوبان

برایت جان دهم آیا ز جان بهتر چه می‌خواهی
ز آزار دلم‌ای شوخ افسونگر چه می‌خواهی
اگر پرسی چه داری در وفا داری همی گویم
برایت هدیه سازم جانم‌ای دلبر چه می‌خواهی
نمی‌دانم چه سازم از فراق‌ای بت خوبان
جهان را از برایم ساختی محشر چه می‌خواهی
اگر فرمان دهی گوی که از من عشق را بس کن
شوم خاک رخت اما از این خوشتر چه می‌خواهی
دلم خون گریه دارد از فراق، روز و شب
ز خواب دل پر درد و چشم تر چه می‌خواهی
بیا لطفی نما بر حال زار مستمند من
کمال ایندم سپارم از برایت سر چه می‌خواهی



دهر ویرانه

دهر ویرانه شود روزی تو هم می‌دانی
عمر پایان بپذیرد چو از این زندانی
آدمی جز به هوای هوس و غفلت و خواب
فکر دیگر بسرش نیست عجب حیوانی
هر کی در نوبت خود هر چه توانست نمود
وای از آن روزی که در مهلکه‌ی خودمانی
هر کی در عالم دون حرف ز دانای زند
بعد تحقیق نگر این چه عجب نادانی
آدمی سرزنش دیو نمودن غلط است
گرچه بد تر بود از دیو عجب انسانی
هر چه آباد نمودیم در این خاک کهن
می‌شود زیر و زبر روزی عجب طوفانی
دهر با این همه نیرنگ و فریب است کمال
زهر غم داده بما این چه شگفت احسانی

بهر روزی
بهر روزی



بهر روزی
بهر روزی

حرف محبت

اگر گیریم به گردون پادشاه دلبران باشی
چه زیبا می‌شود کمتر به ما هم مهربان باشی

چه خوش باشد که حرفی از محبت در میان آری
 گر همچون دلبر زیبا پسند و نکته دان باشی
 به لبخند ملیح دیدم که با غیر هم سخن بودی
 چرا بر من نمی خواهی شبیه دیگران باشی
 به جز آینه من نتوان گلی روی ترا بینم
 چو خوش باشید که در آینه ی چشمم عیان باشی
 شبی هم ناگهان در زیر چتر نیلگون دیدم
 بفکر افتاده ام گویا که ماه آسمان باشی
 نمی دانم ز من قهر و عتابت از چه می باشد؟
 ترا هر لحظه می خواهم به من آرام جان باشی
 ترا دیدم میان باغ، چون طنّاز می گردی
 گمان کردم در آن جاه یک زمانی باغبان باشی
 نسیم صبح را دیدم که سوی بوستان می راند
 کمالات می توانی در رکابش هم عنان باشی

گل نیسان

فلک با این دیار من چه کردی؟
 بخون رنگین بهار من چه کردی؟
 زدی آتش به باغ و بوستانم
 به گلهای دیار من چه کردی؟



نمی بینی به حال مستمندان
به خلق دل‌فگار من چه کردی؟
نه کردی رحم بر احوال زارم
به روز و روزگار من چه کردی؟
شده عمری که در پایت فتادم
به رنج بیشماری من چه کردی؟
شبی افتاده‌ام در گوشه‌ی دل
به قلب داغدار من چه کردی؟
ز چشم خواب آسایش ربودی
به این شبهای تار من چه کردی؟
کمال هر دم میان خون و آتش
به قلب داغدار من چه کردی؟

بزم چمن

دیشب گل من از همه زیبا شده بودی
چون غنچه‌ی گل زیب تماشا شده بودی
ای کرده به تن جامه‌ی گلنار قناویز
در مجلس خوبان چه فریبا شده بودی
هرکس پی دیدار رخت تاخت بگلشن
در بزم چمن رونق گلها شده بودی

نتوان که من از یاد برم حسن نکویت
 چون صبح ز آینه مصفا شده بودی
 از لانه‌ی دل مهرتو نتوان که بدرکرد
 اما چکنم در دل من جا شده بودی
 دیدم همه از خوبی رخسار تو می‌گفت
 زیرا که در خشنده تر از ماه شده بودی
 امشب که کمال عزم تماشا شاه رخت کرد
 خورشید صفت قابل رویا شده بودی

شمشیر جفا

دیربست به سوی تو ندیدم تو چه کردی؟
 باری به وصال نرسیدم تو چه کردی؟
 روزی که چو گل خنده کنان رفتی زپیشم
 بیچاره شدم طعنه شنیدم تو چه کردی؟
 دور است به آن سرو بلند تو رسیدن
 چون سایه به پای تو خزیدم تو چه کردی؟
 من رود خروشنده و تو دامن ساحل
 هر بار به سوی تو دویدم تو چه کردی؟
 با ناله و فریاد و غم هجرتو هر شب
 یک روز خوشی از تو ندیدم تو چه کردی؟



چون دیده‌ی آهو که رمیدی ز سراغم
نقش کف پای تو ندیدم تو چه کردی
این درد المناک و غم و حسرت دل را
از ذوق نگاه تو خریدم تو چه کردی؟
از بسمل شمشیر جفای تو کمالت
پیش قدمت هرچه تپیدم تو چه کردی؟

غمخانه

در این غمخانه تا کی فتنه و بیداد و ویرانی
نمی‌یابی از این جاه جز غم و رنج و پریشانی
زخون بی‌گناهان شهر و ده چون لاله رنگین شد
نهال گشت و خون گل کرده در هر دشت و دامانی
بساط ظلم هموار است در گلشن سرای ما
نمی‌بینی در این جاه جز گروه غیر انسانی
بدل می‌پرورم نقش نجات کشور خود را
نمی‌دانم چه سازم از هجوم سیل طوفانی
شکسته پای رخس همت ابنای آزادی
وگر نه کی شود عالم دچار نابسامانی
اسیرخشم نامیمون ارباب جهان گشتیم
به دام فتنه‌ی جلاد و هرغول بیابانی

غزل



مجموعه‌ی
غزل

طنین افکن بود در شهر و ده آواز فاشیستی
 بجز رنگ تعصب کم بود رنگ مسلمانی
 هنوز از دیده من اشک حسرت می چکد هر دم
 از این طوفان کمال هرگز نیابی ره به آسانی

سروش الفت

نبرم گمان که روزی تو زمن رمیده باشی
 به جز از سروش الفت تو زمن ندیده باشی
 تو بیا بگوشت ای جان کمی راز دل بگویم
 غم و درد و رنج غربت تو اگر چشیده باشی
 عجب است زندگانی گهی غم که شادمانی
 ز متاع چرخ فانی جوی گر خریده باشی
 همه دم به جستجویت به هوا و آرزویت
 که عنان تو سنم را تو مگر کشیده باشی
 تب و تاب مهرگردون که فسانه ایست افسون
 به جز از هوس فریبی تو از او چه دیده باشی
 منم هم، تبار سلمان تو بیا در این گلستان
 ز سبوی مست عرفان می گر چشیده باشی
 چه خوش است با رفیقان به دیار بلخ خوبان
 به حریم شاه مردان پی رخس دیده باشی

تو بیا کمال روزی به سراغ آنچه داری
که به پیشگاه هستی چه قدر خمیده باشی

معنی زندگی

خواهی اگر بدانی تو معنی زندگی
در پای دل نشین به تماشای زندگی
آیا تو بهر چه به جهان پا گذاشتی
تا اینکه دانی از همه سودای زندگی
گر زاد ره تهیه نکردی برای خویش
اندیشه کن ز تحفه‌ی فردای زندگی
بگسستنیست رشته‌ی عمرت از این جهان
این است مقتضای تمنای زندگی
بی مایه کی توان که شوی تا حریف فقر
اما چه چاره لنگ بود پای زندگی
آسوده کی بود دل عاشق ز شام هجر
این است دانی رمز معمای زندگی
عشق از هوای مسند دل گم نمی‌شود
اینست کمال رونق زیبای زندگی

مجموعه
شعر



مجموعه
شعر

چشم انتظار

در خیالم هستی ای میهن کنارم نیستی
عاشقت هستم ولی در اختیارم نیستی
آرزو دارم که یک روزی به پابوست رسم
گرچه از من دوری و چشم انتظارم نیستی
در سواد جاده‌ی وهم و عقوبت تابکی
ماهتاب روشن شبهای تارم نیستی
در مسیر این همه بیداد و رنج زندگی
موج بیتابم ولی صبر و قرارم نیستی
در هوای بیستونت می‌تیم فرهاد وار
گرچه شیرینی ولی اندر کنارم نیستی
خون دل ریزد بیادت از سر مرگان کمال
واقف از حال بد و شب‌های تارم نیستی

جاده‌ی اوهام

ترک غفلت کن و از جاده‌ی اوهام برای
زین همه رنج و غم و سرزنش عام برای
سالها خون دل از تار مژه ریخته‌ی
بهتر آنست از این درد و غم آرام برای

لذت عیش جهان مایه‌ی سرگردانیست
باید از عشرت این باده‌ی گلفام برای
در هوای گل این باغ منال‌ای بلبل
ترک هستی کن و آهسته از این دام برای
بالش از خشت کن و بسترت از خاک کمال
بگذر از خویش و از این عالم بد نام برای

بنظر زلفان



مجموعه‌ی اشعار

مثنوی

خیال کشور زیبا

یکشبی رفتم برویاهای خویش
با خیال کشور زیبای خویش
یاد کردم کوه و هامون او را
دشت‌های لاله گلگون او را
هر طرف بزم و نشاط و ساز بود
عشق بود و همدمی و راز بود
ای خدا ما چون دیاری داشتیم
کشوری پرافتخاری داشتیم
ما به خود عید و براتی داشتیم
در جهان فخر و ثباتی داشتیم
هر طرف گشتم بگلگشت چمن
تا ببینم رونق سر و سمن
باغ را دیدم زگل خشکیده بود
در حریمش دیو و دد خوابیده بود
باغ ما خالی زسر و گل نبود

بعضی
زبان



مثنوی

هیچ شهری بهتر از کابل نبود
 ناگهان بارید راکت از هوا
 کشور ما شد دچار ماجرا
 ناگهان این کشور زیبای ما
 معبرخون گشت دریا‌های ما
 شهر ویران شد زخشم اهرمن
 هر طرف برباد شد باغ و چمن
 ز آتش خصم هیولای جهان
 شد نهال باغ ما هرجا خزان
 باغبان جام شهادت نوش کرد
 باغ را با خون خود گلپوش کرد
 کاروان امن رفت از این وطن
 شد لگد مال ستم باغ و چمن
 مادر از قتل پسر شد داغ دار
 شد دل آزاده‌ی ما در فگار
 شهر و ده آغشته‌ی از دود شد
 رونق حسن وطن نابود شد
 ما چو گل بودیم پرپرگشته ایم
 دور از یار و برادرگشته ایم
 همچنان آواره‌ی دنیا شدیم
 بی وطن بی خانمان بی پاشدیم

۳۶۴



مجموعه‌ی
 اشعار

مهر و الفت رفت از بنیاد ما
کس نپرسید از غم و فریاد ما
عاقبت ما طعمه‌ی دنیا شدیم
پیش عالم همچنان رسوا شدیم
جز تو نبودای خدا راهی بما
با تو من دارم کمال التجا

نبض زمان



مثنوی

مخمسی بر غزل ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل (رح)

این قدر ناز و کرشمه ز چه آموخته‌ای
همچو شمعی که به پروانه برافروخته‌ای
با خبر باش به یک عشوه جهان سوخته‌ای
این چه طاووسی ناز است که اندوخته‌ای
پای تا سر همه چشمی و بخود دوخته‌ای

بزم هستی چه قدر ساز ندامت دارد
رنگ غفلت میسند بار ملامت دارد
گل سوری به چمن رنگ ملاحه دارد
برق نیرنگ به این جلوه قیامت دارد
شعله درپرده‌ی سنگ است جهان سوخته‌ای

باده و عیش و طرب، ساز و تمّنای دلست
حسن خوبان همه از منظر زیبای دلست
عشوه و ناز چمن زیب تماشای دلست

بیت
زبان



مجموعه‌ی اشعار

رونق چهارسوی دهر زکالای دلست
کو دوکانی که تو این آینه فروخته‌ای

خواب غفلت چقدر رنگ تحسر دارد
هوس انگیزی شاداب تکسر دارد
جرس قافله آهنگ تهجر دارد
صوف و اطلس به نظر تار تحیر دارد
پنبه‌ای چند که بر دلق گدا دوخته‌ای

خاک شو فخر مکن حسن و جمال که تراست
در پی فکر و غم عیش و خیالی که تراست
عاقبت از پی این خانه زوال که تراست
فطرت آبست ز اظهار کمالی که تراست
صنعت شیشه گران عرق آموخته‌ای

پنجه‌ی پیرکجا زیب لب سرخ حناست
ساز هستی به تمنای هوس رمز جفاست
تکیه بر پهنه‌ی بشکسته‌ی دیوار خطاست
آتش منفعل روز زمین‌گیر حیاست
لاله گل کرد چراغی که تو افروخته‌ای

شانه برطره‌ی گیسوی شب مشکین چند
نالای بلبل از هجر سمن و نسرين چند

بنظر زمان



مختصا
از

ای که محروم کمال از چمن رنگین چند
بیدل اندیشه‌ی طور شجر ایمن چند
آتشی نیست در این جاه تو نفس سوخته ای

مخمسی بر غزل بیدل (رح)

اندرین عبرت سرا آشوب غم داریم ما
شام تاریک و ره پرپیچ و خم داریم ما
عاقبت منزل طویل و زاد کم داریم ما
نام خود را تا به رسوایی علم داریم ما
از ملامت کی بدل یک ذره کم داریم ما

شادگردان خلق را گر مرد راه همتی
با ضعیفان ازکرم باری نگاه همتی
نیست هرکس قدردان نقش پای همتی
از قناعت بود ما را دستگاه همتی
چون هما در ظلّ بال خود کرم داریم ما

می برارم از دل پر درد صد آه و فغان
کس نداند حال ما را جز خدای لامکان
جستجویش می‌کنم در کشور دل هر زمان
بر امید ی آنکه یابم از دهان او نشان

مجموعه
شعر



مجموعه
شعر

روی خود را جانب ملک عدم داریم ما
 در خیال مجلس زندان و هرمیخانه ایم
 گاهی مست و گه خمار باده و پیمانه ایم
 هر چه می باشد کمال از خاک این ویرانه ایم
 در حرم گه شیخ و گاهی راهب بتخانه ایم
 هر کجا باشیم بیدل یک صنم داریم ما

ای میهن

شب به حضورت ای خدا ناله برآسمان کنم
 رنج و عذاب میهنم ورنه چسان بیان کنم
 وای برایت ای وطن داد زخم فغان کنم
 کاش توانمت که من زخم تو پانسمن کنم
 بهر رهاییت وطن جان و تن ارمغان کنم

میهن زار و خسته را باز فگار دیده ام
 ملت دل شکسته را رو به فرار دیده ام
 گرگ درنده خوی را قصد شکار دیده ام
 طفل و جوان و پیر را بر سر دار دیده ام
 تا ز عزای این همه خون ز مژه روان کنم
 باز فگندی آتشی در دل آشیان ما

دادی بقبضه‌ی اجل طفل و زن و جوان ما
غرق بخون نموده‌ای رونق بوستان ما
سوختی از غم و الم روح من و روان ما
شکوه و رنج خویش را بر همه دوستان کنم

آتش خشم دشمنم سوخت وجود و پیکرم
ابرسیاه ماتمش خیمه زده است بر سرم
از غم جانگداز خلق ریخته ست بال و شهرم
هر دم از غم وطن جامه‌ی صبر می‌درم
ای که از این دیار رنج با چه کسی بیان کنم

همچو فواره می‌زند خون دل از دو دیده ام
خشک نشد ز اشک غم دیده خونچکیده ام
رفته امید از من و جان بلب رسیده ام
از غم و سوز و درد آه همچو کمان خمیده ام
از مژه سیل اشک و خون‌ای ز غمت روان کنم

کیست ز دردت‌ای وطن‌واله و بیقرار نیست
زین همه زخم و رنج تو خسته و داغدار نیست
جان و دلش ز ماتمت غمزده و فگار نیست
چاره‌ای این همه کمال جز درِ کردگار نیست
بهر نجاتت‌ای وطن باز بگو چسان کنم؟

بسم الله الرحمن الرحیم



بسم الله الرحمن الرحیم

خطه‌ی دوران

ما را دو باره خطه‌ی دورانم آرزوست
یعنی رفاهِ ملک خراسانم آرزوست
تاج شکوه و فخر نیاکانم آرزوست
فرّه‌مای دولت سامانم آرزوست
برسر هوای دلکش ختلانم آرزوست

تراجمیر قُله‌ی پر افتخار توست
با پرنیان سبز به تن، کهسار توست
موج طراوت گل و باغ بهار توست
آمو باین بزرگی یم چشمه سار توست
موج خروش رود زرفشانم آرزوست

زیباست سخره‌های تو ازلاجور بُود
در هر رگ وجود تو صد کان زر بود
سنگ ریزه‌های خاک تو درّ و گهر بود
انبوه جنگلات تو پُر مشک و فر بود
کوه ز لعل ناب بدخشانم آرزوست

با هر طرف که می‌نگرم سقف بام توست
هرات و اصفهان و خُجند هم کلام توست
از بلخ تا به قونیه جاه و مقام توست

بعضی
زمان



مختص
از

از هند تا پشاور و بلخ در زمام توست
رخش مراد و تخت سمنگانم آرزوست

ما را هوای سغد و بدخشان یکی بود
از هند تا دیار سفاهان یکی بود
از کاشمر به خطه‌ی واخان یکی بود
از طوس تا به کندز و بغلان یکی بود
بزم نشاط و جلوه نیشانم آرزوست

جغرافیای این همه، یک سرزمین بود
تهران و هند و کابل، بس نازنین بود
از مرو تا به سرحد کشمیر و چین بود
هرات و سغد و میمنه‌ی دل نشین بود
احیای سرزمین پریشانم آرزوست

خواهم دو باره باز وطن آرین شود
ایران و بلخ و دهلی همه یک چمن شود
فی الجمله باز صاحب یک انجمن شود
رنگ عدالت از همه جاه موج زن شود
یک کهکشان امید درخشانم آرزوست

مجموعه‌ی
شعر



مجموعه‌ی
شعر

سرزمین نامراد

سرزمین نامراد کُشت و خون افغانستان
ای به دام افتاده‌ی شور و جنون افغانستان
لانه‌ی ویران و سقف بی‌ستون افغانستان
کاش بینم دشمنت خوار و زیون افغانستان
قامت سرو تو شد از غم چو نون افغانستان

کی شود چون گل میان غنچه خندان بینمت
همچو سرو و ارغوان زیب گلستان بینمت
کشور نام آوری فخر خراسان بینمت
افتخار زاده‌ی اولاد سامان بینمت
کاش باشی اندران جاه رهنمون افغانستان

ای وطن دور از دد و دیو جهان می‌خواهمت
ملیت‌های جهان را هم عنان می‌خواهمت
در سپهر و طارم هفت آسمان می‌خواهمت.
هر چه در دنیا بود بهتر از آن می‌خواهمت
کاش بینم دشمنت را واژگون افغانستان

ای که در دامن پاکت خفته صدها قهرمان
صد هزاران دیگر خوابیده هرجاه بی‌نشان
همچو مولانا جلال‌الدین عریف عارفان

بعضی
زمان



مختص
از

کس نباشد هم رکابت همچو در روی جهان
افتخار عالم صدها قرون افغانستان

خون فرزندان نیکت نو بهار آورد نیست
در کویر شوره‌ی ما لاله زار آورد نیست
عاقبت برما سروش افتخار آورد نیست
حامیان صلح را از هر کنار آورد نیست
می شود آزاد از ظلم و جنون افغانستان

وقتی بودی کشور آزاد و صاحب اقتدار
قهرمانهای جهان دارد به نامت افتخار
زانکه بودی در جهان تو صاحب عز و قار
می نویسد شرح اوصافت کمال در هر دیار
کی شود یابی رها زین آزمون افغانستان

ماه من

ماه را دیدم چو گل زیباتر از روی تو نیست
صد چمن گل هم طراز حسن نیکوی تو نیست
نافه‌ی مشک ختن خوشبو تر از موی تو نیست
سجده‌گاه من بجز طاق دو ابروی تو نیست
لحظه‌ی دور از خیالم چشم جادوی تو نیست

من ندانم از چه با من ناآشنایی می‌کنی
پیش چشمم با رقیبان دلربایی می‌کنی
با غرور و عشوه هر جا خودنمایی می‌کنی
می‌دهی صد وعده و آخر جدایی می‌کنی
ذره‌ی انصاف اندر خصلت و خوی تو نیست

آخر از هجر تو رو سوی بیابان کرده‌ام
بی تو دل را در میان سینه زندان کرده‌ام
سقف بام عشق از بنیاد ویران کرده‌ام
خویش را دائم مقیم بیت الحزان کرده‌ام
رحم در اندیشه‌ی مرگان آهوی تو نیست

تا مرا دیدی بر بستی دری میخانه را
پس نهان کردی ز چشمم ساغر و پیمانه را
از کنار خویش میرانی منی دیوانه را
می‌کنی ویران در و دیوار این کاشانه را
این همه ظلم و ستم در شأن نیکوی تو نیست

کی توان فارغ زیاد خال هندویت شوم
یا که دور از باده‌ی لب‌های خوشبویت شوم
یا جدا از گرمی آغوش و پهلویت شوم
کاش دایم بسته‌ی زنجیرگیسویت شوم
زان سبب در دل مرا جز یاد مهروی تو نیست

بیت

زنفار



ساز

از چه رو یادم نکردی یار بی پروا چرا؟
در کنار غیر بنشستی تک و تنها چرا؟
پس ملامت می‌کنی ما را درین سودا چرا؟
وعده‌ی امروز را دادی ولی فردا چرا؟
جز کمالت خاکساران سرکوی تو نیست

بنظر زمان



مجموعه‌ی اشعار

رباعیات

میهن ز غم تو آسمان می‌گیرد
بر ماتم تو جمله جهان می‌گیرد
سیلاب سرشک مادر غم دیده
بر خون شهیدِ نوجوان می‌گیرد

یار آمده جان بهر نثارش ببرید
صد دسته‌ی گل به افتخارش ببرید
هرگاه که نقاب از رخس بکشاید
مارا به بهانه بر دیارش ببرید

غم دارم و غمگسار می‌باید نیست
وضع وطنم قرار می‌باید نیست
ظلم و ستم و جفا نمی‌باید هست
دور از بم و انتحار می‌باید نیست

بنظر
زنان



رباعیات

آن لاله که همزنگ رخ یار من است
 آن غنچه‌ی نو دهان دلدار من است
 روزی که اگر کمی شکر خنده کند
 گویم که نگار شهید گفتار من است

دیشب مهی من بعشوه رفت از بر من
 در آتش غم بسوخت شب پیکر من
 پس باز به بالین من آمد دمی صبح
 خواهد که دهد به باد خاکستر من

امشب زغمش تا به سحر بیمارم
 عالم همه خوابیده و من بیدارم
 در حسرت باده‌ی لبانش دائم
 اما چه کنم همیشه من خمارم

ای کاش نظام ما ز ملت می بود
 در بین تمام ما اخوت می بود
 آواره و دربدر نمی گردیدیم
 این طایفه را اگر مرّوت می بود

ای کاش در این دیار عدالت می بود
 عاری همه از فساد و غارت می بود
 گاهی نه دچار غم نمی گردیدیم
 این طایفه را کمی صداقت می بود

مجموعه
 شعر



مجموعه
 شعر

هرچیز که داری ز جهان باده بخر
 خوبان همه بفروش بتی ساده بخر
 کس نیست خبر ز حال آینده‌ی خویش
 چیزی که بخود پسندی آماده بخر

من مسلک عشقِ جاودان را دارم
 در واژه‌ی شعر خود جهان را دارم
 روزی که بدام عشق اسیر افتادم
 صد فخر کنم که جانِ جان را دارم

دانی که به من چشم سیاهی تو چه کرد؟
 پیوسته به من نیم نگاهی تو چه کرد؟
 روی سیه و موی سفید و رخ زرد
 غم بر سر غم نشسته آهی تو چه کرد؟

می نالم از این که کابل و ویران است
 ملت به دیار خویش سرگردان است
 از وحشت و ترسِ خصم و بیداد زمان
 چون قطره‌ی اشک بر سرِ مژگان است

دیر است که ای وطن عزادار شدی
 در دام بلا عجب گرفتار شدی
 از نکبت قتل و خون و اجبار زمان
 در بستر غم فتاده بیمار شدی

بِخُش
 زَنان



بِخُش
 زَنان

گل گشت خزان وکی بهارت بینم
دنیا به غم تو سوگوارت بینم
از بهر رهایی ات ز چنگال عدو
عالم همگی درانتظارت بینم

ای کاش وطن زگل بهارت بینم
بهتر زجهان روزگارت بینم
آنروز تو شوکت خراسان بودی
یکبار دیگر این افتخارت بینم

ایکاش وطن زغم رها می بودی
از کشمکش جهان جدا می بودی
آسوده بحال خود در این دیر خراب
در سایه ی رحمت خدا می بودی

خواهم که همیشه من بهارت بینم
پیوسته جهان درکنارت بینم
بشتاب زمان آشتی می گذرد
با پرچم صلح برقرارت بینم

مجموعه
شعر



مجموعه
شعر

دو بیتی‌ها

به دام دهر دون وابسته گشتیم
به زنجیر اسارت بسته گشتیم
در این زندان سرای بیم و وحشت
برنج و درد و غم آغشته گشتیم

گهی خوابم گه بیدارم پس از تو
گه مجنون و گه هشیارم پس از تو
تمام جسم و جان من تو بودی
ز هجرت زار و بیمارم پس از تو

فلک از من چه می خواهد ندانم
ز جان من چه می کاهد ندانم
هزاران رنج و غم بر من ببخشید
از این بالا چه می خواهد ندانم

نمی گویم بکس راز دل خود
و یا از مزرع بی حاصل خود
زدست دل فتادم در غم عشق
نمی دانم چه سازم با دل خود

ز هر دلبر که در روی جهان است
بت سیمین من بهتر از آن است
دو چشمانش بسان ماه چهارده
تو گوی اختران آسمان است

الهی جز تو کس غم خوار ما نیست
به جز تو محرم اسرار ما نیست
فقط چشم کرم سوی تو داریم
به جز تو طالب دیدار ما نیست

الهی دردمندت را دوا کن
تو قلب تیره ام را با صفا کن
که از دریای لطف بیکرانت
برای مستندانت عطا کن

مجموعه
شعر



مجموعه
شعر

شبه چهار پاره

جنون می بارد از اوضاع کشور
که این ملت روان است از پی آن
کشاده چتر از باران و طوفان
چو خوابیده ست ملت در تهی آن

روزی که بخت زد رقم ناتوانیم
آغشته شد برنج و غم عمر جوانیم
شبها به ناله روز نمودم ز درد و غم
خون گریه می کند فلک از بی زبانیم

یا رب جزای این همگی از برای ماست
بیداد و قتل و خون همه در شأن ما رواست
هردم ز چنگ شوم زمان مرگ می چکد
فریاد دادخواهی عدالت بگو کجاست؟

بعضی
زنان



بعضی
پاهای
پاره

اینها که از قبیله‌ی شوم سیاهی اند
اهداف‌شان به ملت ما، در تباهی اند
این ائتلاف فتنه‌ی کذاب‌شان همیشه
بهر فریب، همیشه پی روسیاهی اند

اینها تمام هستی ما را ربوده اند
رنگ نشاط از چمن ما زدوده اند
هرسو چو گرگ بره‌ای ما را دریده اند
صد زخم تازه در جگر ما افزوده اند

چون شعله سوختیم بمارنگ و بو نماند
دیگر برای ملت ما آبرو نماند
رنگین ز خون خلق شده جاده‌های شهر
فریاد دادخواهی دیگر در گلو نماند

باز آ و فکر میهن خود را دو باره کن
هر نیمه شب به پیش خدا عذر و زاره کن
دیگر بس است اینهمه بیداد و قتل و خون
بهر نجات کشور خود استخاره کن

بسم الله الرحمن الرحیم



بسم الله الرحمن الرحیم

ای راست گو که بهر چه مجبور گشته‌ای
 دور از خرد بُود که تو مزدور گشته‌ای
 با قدرت دو روزه چه مغرور گشته‌ای
 دانی که از اصالت خود دور گشته‌ای

برخیز تا به کشور خود جان فدا کنیم
 شب‌ها چو رو بدرگهی ذات خدا کنیم
 هر صبح باید همدم مرغ سحر شویم
 نام خدا گرفته خدا را صدا کنیم

هر چند صبر می‌کنم اما نمی‌شود
 درد وطن به سینه‌ی من جاه نمی‌شود
 یا رب چسان کنم که بماره نمانده است
 چون این گره‌ی بسته دیگر وانی نمی‌شود

تا کی اسیر پنجه‌ی فاشیست ما و من
 چون صید تیر خورده‌ی این وادی کهن
 از فرط کینه قلب ترا چاک کرده اند
 چون چو جبه‌ی غزال گرفتار اهرمن

اینها ترا به بند جفا سخت بسته اند
 باصد بهانه قلب حزینت شکسته اند
 در روزگار سخت و همان روزهای بد
 از بهر ماتمت به تماشا نشسته اند

خاک ترا به نرخ گیاهی فروختند
 طبل جفا به دامن صبر تو کوفتند
 رحمی بحال خسته و زارت نکرده اند
 حتی که هست و بود ترا جمله سوختند

آنها که عهد و قول برایت نموده اند
 با تیغ کینه سینه‌ی تنگت کشوده اند
 در لابلای این همه بیداد و درد و رنج
 در روزهای سخت رهایت نموده اند

روزی عدو پهای درت سرزد ای وطن
 اول به قلب زار تو نشتر زد ای وطن
 با دست و پهای بسته به زندان اجنبی
 بر جان خسته‌ات به خنجر زد ای وطن

مجموعه
 غزل



مجموعه
 غزل

ای میهن عزیز چه سازم برای تو
 فارغ شوم ز درد و عذاب و جفای تو
 شب تا سحر ز درد تو من ناله می‌کنم
 بگذار جان خویش بسازم فدای تو

تا کی ترا به بند و رسن بسته بینمت؟
 از حادثات چرخ زمان خسته بینمت
 چون مرغ پر شکسته بهر گوشه‌ی قفس
 با حال زار و قامت بشکسته بینمت

تا کی حریم پاک تو را زیر پا کنند
 تا کی بخاک پاک تو اینها جفا کنند
 تا کی برایت این همه اولاد ناخلف
 این‌ها ترا بگونه‌ی از خود جدا کنند

یارب به قهر خویش مرا مبتلا مکن
 یعنی کمال خسته را از خود جدا مکن
 گم گشته و خجالتِ اعمال خویشتن
 دیگر به روز حشر مرا رو سیاه مکن

کی می‌شود بخنده ترا شاد بینمت
فارغ ز مکر دشمن شیاد بینمت
دیگر عذاب و رنج و جفا این همه بس است
چون سرو در زمین دل آزاد بینمت

باز آ

باز آ، بیا که فرصت ایام بگذرد
وقت شگوفه‌ی گل بادام بگذرد
یکدم بیا به دیدن گل‌های این چمن
این عمر پنج روزه سرانجام بگذرد

پایان

بیت
زبان



مجموعه‌ی اشعار